



تتنا سنامه كتاب

دسته بندی: رمان کوتاه

نام اثر: رمان صدای پای خدا

نویسنده: saamira کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعی

ویراستار: DENIRA و Aida Farahani

طراح جلد : نفیس مهرسان

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/107689/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهییه و ممننتتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

نفس، دفتری هجده ساله با قلب و دلی پاک، از خانواده‌ای مذهبی، طی بریاناتی پا روی اعتقادات فود و خانواده‌اش می‌گذارد و با پسری از جنس کینه و نفرت دوست می‌شود.

این کینه، دامن زندگی دفترک را می‌گیرد و زندگی آرام و زیبایش را، به کلی تغییر می‌دهد و در آخر، این صدای پای فداست که به گوش می‌رسد...

مقدمه

گاهی اگر فرشته هم باشی، شیطان درونت لانه می سازد؛

گاهی مرتکب گناهی می شوی که تاوان سختی دارد؛

گاهی ممکن است تاوان اشتباهت را سال ها پس بدهی؛

گاهی هم ممکن است تاوانش تنها مدت کوتاهی باشد؛ ولی به هر حال باید تاوان بدهی.

اما امید باید همیشه و هر زمانی در دل روشن باشد؛

در هر زمانی که خداوند هست، در هر زمانی که حواسش به ما هست.

این خداست که حق را به حق دار می رساند و در آخر پاسخ کسی که تا انتها توکل داشته را می دهد.

چشم هایم در یک جفت چشم سیاه قفل شده بود. باورم نمی شد که بالاخره داشتیم از نزدیک می دیدمش، کسی

که هشت ماه بود با صدای رسا و مردانه اش، با حرف های زیبای عاشقانه اش و با وعده های زیبایش زندگی

می کردم را بالاخره داشتیم از نزدیک می دیدم.

لب های قلوه ای صورتی رنگش کمی کش آمدند و لبخند زیبایی روی صورت اصلاح شده اش به نمایش گذاشتند.

- خوبی خانم کوچولو؟

باز هم مثل همیشه قلب ساده و بی جنبه من از شنیدن لفظ خانم کوچولو از او ضربان گرفت.

لبخندی غیرارادی زدم و گفتم:

- خوبم تو خوبی؟

- خیلی، مگه میشه آدم به آرزوش رسیده باشه و حالش خوب نباشه؟

-آرزوت؟

-آره، الان هشت ماهه که آرزوم دیدن این چشم‌ها از نزدیکه.

لبخندم بیشتر شد و گفتم:

- منم همین آرزو رو داشتم؛ نمی‌دونی الان چقدر خوشحالم!

-عزیزمی، حالا می‌خوای همین‌طوری اینجا وایسیم؟

با این حرفش تازه به خودم آمدم و اطراف را نگاه کردم؛ هنوز در پارک، روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودیم. به

نیمکت سبز رنگی که زیر درخت کاج سر به فلک کشیده‌ای در گوشه پارک بود، اشاره کردم و گفتم:

-بریم اون جا بشینیم.

تنها با لبخندی حرفم را تایید کرد و همگام باهم به سمت نیمکت رفتیم و با فاصله روی آن نشستیم.

-خوب خانم کوچولو، تعریف کن ببینم چطوری تونستی حاج خانم رو بیچونی و بیای دیدار عشقت؟

-هیچی دیگه، با هزار بدبختی مجبور شدم به دروغ بگم دارم میرم خونه مهسا درس بخونم و تا دو ساعت دیگه

برمی‌گردم.

معارض گفتم:

-ا، نفس؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیه خب؟

-تو که گفתי درس می خونی، می خواستی تایمش رو یکم بیشتر بگی تا بیشتر کنار هم باشیم، من پس فردا باید برگردم تهران.

تمام شادی‌هایی که از دیدنش در دلم بود به یک باره از بین رفت.

-یعنی چی؟ به این زودی؟

-چی کار کنم؟ همین قدرشم با هزار زور تونسستم وسط ترم مرخصی بگیرم از تهران پاشم پیام شمال دیدن تو. باشه، همینشم جای شکر داره.

-بله دیگه، فقط تو دعا کن من زودتر درسم تموم بشه، یه کار خوبم پیدا کنم، بعد خیلی زود با بابام صحبت می‌کنم و پیام خواستگاری خانم خوشگل خودم.

باز هم از تصور رویای خانم خانه‌اش شدن دلم قنچ رفت و باز هم این نیش بی‌جنبه من باز شد و گفتم:

-ایشالله. راستی، حسام؟!

-جانم؟

-نگفتی چی شد یهو به سرت زد بیای گیلان دیدن من؟

-خب، راستش رو بخوای، بعد از هشت ماه، دیگه طاقت نداشتم که فقط عکست رو ببینم. می‌خواستم پیام و از نزدیک این چهره‌ی معصوم رو ببینم.

آن قدر کنار هم ماندیم و از همه جا حرف زدیم که به کل زمان را فراموش کرده بودم.

با صدای زنگ موبایلم، تازه متوجه شدم که هوا تاریک شده است. موبایل را از کیف کوچک دستی‌ام خارج کردم و وقتی نام حاج بابا را بر روی آن دیدم، از ترس چهارستون بدنم به لرزه افتاد.

–بله؟

–کجایی دختر؟ یه نگاه به ساعت کردی؟

–سلام حاج بابا، ببخشید، داشتیم با مهسا درس می‌خوندیم؛ به کل زمان فراموشم شد. الان میام.

–علیک السلام، لازم نکرده این موقع شب تنها راه بیفتی تو خیابون؛ الان نریمان دنبالت میاد.

–خودم با تاکسی می‌تونم بیام.

–گفتم لازم نکرده، فقط آماده باش.

–چشم.

موبایلم را که قطع کردم، حسام با دیدن رنگ زردم خندید و گفت:

–اوه، اوه! بابا حاجی می‌خواد گردن بزنه؟

از جا پریدم و گفتم:

–حسام، ماشین داری؟

–آره.

–لطفا من رو برسون خونه مهسا. الان نریمان میاد دنبالم.

حسام همان طور که از هول شدن من می خندیدند، بلند شد و به سمت پراید بژ رنگش قدم برداشت و من هم دنبالش کردم و روی صندلی جلو جا گرفتم و آدرس خانه مهسا را دادم.

وقتی از ماشین پیاده شدم، ماشین نریمان هم پیچید داخل کوچه. من هم سریع درب ماشین را بستم و گفتم:

—برو، سریع!

حسام خداحافظی کرد و رفت. نریمان ماشین را جلوی پایم نگه داشت و من سوار شدم.

—سلام داداش.

—سلام، چرا دم در ایستادی؟

—خب، گفتم دیگه معطل نشی، من هم تازه بیرون اومدم.

—باشه، حاج بابا و مامان حسابی از دستت کفرین؛ حواست باشه.

—آخه چرا؟!

—برای این که تو به مامان گفته بودی دو ساعته بر می گردی، ولی الان ساعت هشت شبه و تو بیرونی.

—به خدا اصلا زمان از دستم در رفته بود.

—بله دیگه، دوباره شما افتادی به درس خوندن و فراموش کردی چه قولی به مامان دادی.

من که می دانستم به خاطر درس، مادرم را فراموش نکرده بودم، از خودم، از نریمان خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و دیگر تا رسیدن به خانه حرفی نزدم.

به محض ورودم به خانه صد و چهل متریمان که بیشترش هم حیاط سرسبزش بود، مامان با ابروهای درهم گره خورده به سمت من آمد و گفت:

– بار آخريه که زمان رو فراموش می کنی، مگه نه؟

– بله مامان جان! بار آخر، شما ببخش.

مامان کمی از غلظت اخم هایش کم کرد و گفت:

– با حاجی صحبت کردم، کاریت نداره، بیا برو تو.

لبخندی زدم و گونه مادرم را بوسیدم و داخل رفتم.

بابا حاجی عزیزم طبق معمول به پشتی تکیه زده بود، عینک طبی اش را هم بر چشمش زده بود و کتاب شعری هم در دست داشت.

با صدای بلندی سلام کردم و برخلاف تصورم، بابا حاجی مثل همیشه جوابم را داد.

– سلام بر قندک بابا، خسته نباشی بابا جان!

باز هم شرمنده شدم؛ بابا حاجیم فکر می کرد یکی یک دانه دخترش تا این موقع درس می خوانده. آهی کوتاه در دل کشیدم و گفتم:

– ممنونم حاج بابا.

– انشالله ببینم امسال پزشکی، اونم دانشگاه تهران قبول میشی.

– نه حاج بابا، اون قدرهام که مخ نیستم.

مامان که طبق معمول قربان صدقه بچه هایش می رفت، با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و گفت:

– وا، کی گفته مادر؟ دختر من خیلی هم باهوشه، انشالله هم همین میشه که حاجی میگه، اینطوری که تو درس می خونی عزیز مادر حتما میشه.

لبخندی به این همه امید و آرزوی شیرین زدم و با اجازه‌های گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

در حال تعویض لباس‌هایم بودم که صدای پیامک موبایلم آمد.

بازش کردم؛ پیام از طرف حسام بود.

چی شد؟ به سلامت رسیدی؟ باز خواست نشدی؟

نوشتیم:

بله، به سلامت رسیدم؛ باز خواست هم نشدم. البته من که اسمش رو محبت و توجه می‌بینم نه باز خواست شدن.

نوشت:

باشه من تسلیم، حالا فردام میای همون پارک امروزی؟

نه، فردا نمی‌تونم. باید برم مدرسه.

ای بابا! نفس فردا روز آخره‌ها! من پس فردا صبح باید برم.

خب، منم همون پس فردا قبل از رفتنت میام دیدنت.

نخیر اون که قراره پس فردا بیای، فردا بیا.

خب ممکنه فردا که نرم مدرسه زنگ بزنی خونه و علتش رو بپرسی.

پس فردا زنگ نمی‌زنی؟

ساعت اول کلاس ندارم.

-من این حرفها حالیم نیست نفس. فردا باید ببینمت وگرنه دیگه نه من، نه تو.

-حسام اذیت نکن. خواهش می‌کنم، اگه بخوام فردا پیام، باز هم باید دروغ بگم، کاری که ازش متنفرم.

-اوخی! دختر حاجی اذیت میشه گناه کنه؟ بین دختر کوچولو، همون که گفتم؛ اومدی، اومدی. نیومدی، خداحافظ!

اعصابم حسابی بهم ریخت، دلم هم بدجوری گرفت، خب وقتی نمی‌توانم یعنی نمی‌توانم دیگر، چرا باید من را مجبور به کاری می‌کرد که نمی‌توانستم انجامش دهم؟

یک وقت‌هایی طوری رفتار می‌کند یا یک حرف‌هایی می‌زند، که فکر می‌کنم این، آن حسام نیست؛ حس می‌کنم با من دشمنی دارد، مخصوصا وقت‌هایی که با کنایه خاصی دختر حاجی صدایم می‌زند.

به ناچار تایپ کردم:

-باشه، فردا بعد از مدرسه بیا دنبالم.

-آدرس؟

صدای مامان به گوش رسید که مرا برای خوردن شام صدا می‌زد. سریع نوشتم:

-صبح برات می‌فرستم، شب بخیر.

-شب بخیر.

موبایلم را در حالت سکوت گذاشتم و سر سفره رفتم و کنار حاج بابا نشستم.

دکوراسیون خانه ما، کاملا سنتی بود؛ فقط اتاق من ترکیبی از سنتی و کلاسیک بود.

پذیرایی به جای مبل، با پشتی‌های خوش‌رنگ و یک تلویزیون و آینه و شمعدان عروسی مادر پر شده بود.

ناقچه‌ای که محل قرآن و دیوان شعر حافظ و مولانا و سعدی پدر بود و قاب عکسی از عمو مسعود که به شهادت رسیده بود، پذیرایی را کامل می‌کرد.

آشپزخانه هم جز یک گاز و یخچال و کابینتی که آن هم حاج بابا پارسال به اصرار مامان ام‌دی‌افش کرده بود و ماشین لباس‌شویی چیز دیگری نداشت.

حیاط هم که می‌شد گفت حدوداً شصت متری بود و یک باغچه داشت که در آن، مامان سبزی خوردن و گل‌های شمعدانی کاشته بود و کلی درخت میوه که به خواست حاج بابا و زحمتهای خودش کاشته شده بود.

یک تخت چوبی بزرگ هم در دنج‌ترین نقطه‌ی حیاط گذاشته شده بود که سماور ذغالی خانم‌جان و تنقلاتش همیشه روی آن بود.

خانم‌جان، مامان حاج بابا بود، که حدوداً پنج سالی می‌شد که با ما زندگی می‌کرد. البته الان دو سه روزی بود که با کاروان مسجد محل، راهی مشهد و زیارت آقا امام رضا شده بود. خوش به سعادتش!

به یاد می‌آورم که یک بار حاج بابا یک حدیث از پیامبر برایم گفت که الآن خوب جمله بندی‌اش را به خاطر نمی‌آورم، ولی به‌طور کلی این بود که می‌گفت:

– تا خدا بنده‌اش رو نیامرزه و بهشت رو برایش واجب نکنه، زیارت امام رضا نصیبش نمیشه.

بگذریم، اتاق خوشگل من هم که رنگ دیوارهایش صورتی بود و یک تخت چوبی سفید یک نفره هم کنار پنجره‌ای بود که رو به حیاط باز می‌شد. کنار دیوارم، میز تحریرم بود که روی آن لپ‌تاپی صورتی و چراغ مطالعه قرار داشت. کمد لباس سفید رنگم هم، گوشه اتاق بود. یک میز توالت کوچک هم کنج اتاق که سفید-صورتی بود، اتاق را کامل می‌کرد و تنها مکان مدرن خانه بود. جانماز دست‌دوز خانم‌جان هم که تو حرم آقا امام حسین با دست‌های خودش برایم تبرک کرده بود و مهر و تسبیح فیروزه رنگی هم که از همان جا برایم آورده بود، گوشه‌ی میز تحریرم خودنمایی می‌کرد.

اتاق حاج بابا و مامان، خانم جان و نریمان هم که مثل کل خانه، سنتی بود.

-چی شد نریمان، امروز رفتی حجره حاج محسن؟

-بله باباجون! سفارشات رو که بهش دادم، گفتم: «خودم حواسم بوده و از بهترین اجناس براتون کنار گذاشتم.»

-پارسالم همین رو گفتم، ولی یادته که شب عاشورا که خواستیم قیمه بار بذاریم، دیدیم همه لپه‌هاش دیرپزه و به دردنخور.

-خب ملیحه جان، خودت برای آوردن بارها همراه نریمان برو، قشنگ جنس‌ها رو نگاه کن. هرچیش خوب نبود، همون جا بگو.

-امسال می‌خواید تکیه رو تو خونه برگزار کنید؟

-آره باباجان.

-آخه مگه ندیدید پارسال شب عاشورا تاسوا جا کم بود؟ به نظرم با خادم مسجد صحبت کنید همون جا مراسم رو برگزار کنید.

-آخه نذر بابات رو که می‌دونی، باید تو خونه خودمون باشه.

-خب حداقل اون دو شب رو برای مردونه یا زنونه، خونه همسایه یا همون مسجد رو بگیریم، این جوری مردم اذیت میشن.

-آره بابا جان حق با توئه. ما می‌خوایم مهمون‌های امام حسین راحت باشن، پس باید برای راحتیشون همین کار رو کنیم.

نریمان در حالی که می‌خندید، گفت:

- بله دیگه، بازم مثل همیشه این لوس حاج بابا از اون پیشنهاداتی داد که بیشتر تو دل حاج بابا جا بشه. خندیدم و حاج بابا هم با خنده گفت:

-حسودی نکن پسرم؛ شما هردوتون برام خیلی عزیزید.

-نفس، نفس جان! بیدار شو، مدرست دیر شد!

کمی بدنم را کش و قوس و چشم‌هایم را ماساژ دادم که در اتاق باز و مادر با نگاهی مهربان وارد آن شد. سلام، صبح بخیر مامان جون.

-سلام، صبح شما هم بخیر دختر کوچولوی من. بلندشو مادر، دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه.

و با گفتن این حرف از روی تخت بلند و از اتاق خارج شد. من هم نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت پایین آمدم و بعد از شستن دست و صورتم، به سمت آشپزخانه رفتم.

حاج بابا و نریمان و مامان سر سفره نشسته بودند و در حال صبحانه خوردن بودند و طبق قانون حاج بابا، درسکوت کامل صبحانه می‌خوردند.

-سلام.

حاج بابا لبخند زیبایی زد و گفت:

-سلام قندک بابا!

نریمان هم لبخندی زد و گفت:

-سلام لوس حاج بابا.

خندیدم و سرسفره نشستم.

بعد از خوردن صبحانه، به اتاقم آمدم و بعد از این که حاضر شدم، به سمت موبایلم رفتم؛ پیامی از طرف حسام روی گوشی ام خودنمایی می کرد. بازش کردم.

-سلام، آدرس مدرسه ت؟

می خواستم برایش بنویسم که صدای حاج بابا، که داشت صدایم می زد، مانع شد. آخر بیش تر اوقات حاج بابا مرا به مدرسه می رساند و امروز هم از همان روزها بود.

من هم سریع موبایل را روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم.

حسام

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم؛ دوازده و نیم بود. دیگر باید تعطیل می شد. جلوی مدرسه و در آن سمت خیابان ماشین را پارک کردم. چشمم به در مدرسه بود تا هر وقت نفس خارج شد، بتوانم پیدایش کنم. دخترها پشت سر هم خارج می شدند.

پنج دقیقه بود که آنجا منتظر مانده بودم. نفس همراه دوستش، که فکر کنم همان مهسا بود خارج شد.

از ماشین پیاده شدم. تا نگاهش روی من افتاد، از ترس هول شد و به سرعت اطرافش را نگاه کرد. با دوستش به سمت من آمدند. اولین چیزی که به چشمم آمد چشمهای مهسا بود.

چقدر شباهت داشت به آن چشمهایی که سالها پیش، تنه ایم گذاشته بودند. با صدای نفس، چشمم را از آن

چشمها گرفتم:

-تو آدرس این جا رو از کجا آوردی؟

-به جای سلامته؟ دختر حاجی‌ها که باید خوب سلام کردن و بلد باشن.

-بیخشید سلام، ولی من که آدرس رو نفرستادم. چطور اومدی؟

-آخی، دخترک بیچاره! فکر کردی که چه؟ من از تمام زندگیت خبر دارم، آدرس مدرسه‌ات که پیشکش.

-حالا سوار شو؛ تو راه بهت میگم.

مهسا:

-برو، نگران مامانت این‌ها نباش. اگه زنگ زدن خونه ما، میگم اون جایی.

نفس گونه‌اش را بوسید، از او تشکر کرد و سوار شد.

-نگفتی آدرس مدرسه رو از کجا آوردی؟

-صبح که دیدم جواب نمیدی، رفتم در خونه مهسا. وقتی اومد بیرون، تا مدرسه تعقیبش کردم.

-آفرین! خیلی زرنگی‌ها!

-کجاش رو دیدی عزیزم.

لبخندی زد که ازش پرسیدم:

-خب حالا خانم کوچولو، کجا بریم؟

-بریم لب ساحل، البته همین نزدیک‌ها باشه.

-چرا؟ خب نزدیک که ممکنه کسی ببینتمون.

-نه، این وقت ظهر کسی اون طرفها نمياد.

-باشه، هرچی تو بگی.

کنار ساحل نگاه داشتيم، پياده شديم و همگام باهم، رفتيم و نزديک دريا نشستيم. هر دو خيره به دريای آرامی بوديم که گاهی موج های کوتاهش به ساحل می رسيد.

نفس دستانش را روی شن ها از پشت، تکیه گاه بدنش کرده بود. کمی نگاهش کردم؛ تمام حواسش به دريا بود و موج های آرامش.

دست گرمم را روی دستش گذاشتم، انگار که بهش برق وصل کرده باشند، دستش را کشيد و با ابروهای گره خورده به من نگاه کرد و گفت:

-چی کار می کنی؟

-چيه خب؟ فقط خواستم دستت رو بگیرم، همین.

-بهت گفته بودم که من به یک سری چیزها اعتقاد دارم که هیچ جوره امکان نداره زیر پا بذارمشون، درسته؟

-هه! این چیزهایی که میگی، همون حرف هاییه که بابا حاجیت تو مغزت فرو کرده؟

-تو چرا انقدر با انزجار اسم بابای من رو به زبون میاری؟

-من چی کار به حاجی شما دارم؟ از تو کفري ام؛ آخه لمس یک دست که چیزی نیست.

-برای من هست.

مگر حسام نباشم که دختر حاج رسول بزرگ، که همه روی خانم بودنش قسم می خورند را به نجاست نکشانم. می خواهم با همین چشم‌ها، خرد شدن و شکستن کمر حاج رسول را ببینم.

-ببین نفس، تو گفתי حاضر نیستی تو این دوستی با من هیچ تماسی داشته باشی، من هم قبول کردم؛ به اعتقادات احترام گذاشتم، ولی آخه لمس یه دست که...

با شتاب از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- من نمی‌دونم تو دینت اسلام هست یا نه؟ نمی‌دونم دینت رو چطور شناختی، یا اصلا شناختی یا نه؟ ولی این رو به خوبی می‌دونم که من، نفس حق شناس، دختر حاج رسول حق شناس، معتمد محل از وقتی چشم باز کردم، بابام بهم گفت خدای یگانه. شاید فکر کنی من دینم رو به زور بابام انتخاب کردم، ولی باید بگم که هرگز، پدرم هیچ وقت من رو به انجام کاری مجبور نکرده. اسلام رو به من شناسوند؛ فقط همین! این خود من بودم که با مطالعه کردن و تحقیق کردن راجع به دینم، تونستم اون رو با تمام وجودم بپذیرم. برای همین هم، کوچک ترین گناهی برام غیر قابل قبوله.

من هم مثل خودش بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- جدا؟ دختر حاج رسول، شما که انقدر تحقیق کردی، آیا تو این تحقیقات به این نتیجه نرسیدی که حتی رابطه تلفنی با نامحرم هم گناهه؟ تویی که هشت ماه با من از عشق میگی، چطوری جلوی من وایمیستی و من رو به بی‌دینی محکوم می‌کنی و خودت رو دختر پیغمبر؟ هان؟!

نفس

با گفتن این حرف، خنجری در قلبم فرو کرد. بی‌آن که خودم بخوام، اشک‌هایم گونه‌هایم را نوازش کردند.

با صدایی گریه‌آلود گفتم:

—من خودم می‌دونم که رابطه‌ام با تو گناهه، می‌دونم که دارم به خدا، به پدر و مادرم، به نریمان خیانت می‌کنم؛ ولی خودت خیلی خوب می‌دونی که من چرا با تو دوست شدم؟ من اصلا اهل دوستی و این حرف‌ها نبودم، این تو بودی که پایبند شدی. من هم یه دختر شهرستانی ساده، یه دختر بچه‌ای که به عمرش عشق و دوست داشتن جنس مخالف رو تجربه نکرده بود، یه دختری که با دو تا دوستت دارم ته دلش لرزید، دوستیت رو قبول کردم؛ با وجود همه‌ی این‌ها، بار هم یک ماهی طول کشید تا قبولت کنم. تویی که همه‌ی این‌ها رو می‌دونی، دیگه چرا منو گناه‌کار می‌دونی؟ چرا؟

چرای آخرم را فریاد زدم. زانوهایم را که دیگر توان تحمل وزنم را نداشتند، سست شدند و روی زمین افتادند. اشک‌های سمجی را که با سماجت تمام بر روی گونه‌هایم می‌لغزیدند را با کف دستان سردم پاک کردم.

حسام روی زمین، روبه‌رویم نشست و گفت:

—باشه، من معذرت می‌خوام. یکم تند رفتم، ولی قبول کن که تو هم تند رفتی. حالا هم دیگه بلند شو؛ این طوری گریه نکن. حیف این چشم‌های خوشگل قهوه‌ای نیست که اشکیش می‌کنی دختر؟ خانم کوچولوی من بخند، باشه؟ همیشه بخند.

نگاهش کردم، لبخند بر لب داشت. با ابروانی درهم گفتم:

—من رو برسون خونه‌مون، لطفا.

بلند شدم و ایستادم. حسام هم روبه‌روی من ایستاد و گفت:

—نچ، تا نخندی نمی‌برمت.

—به چی باید بخندم؟

به من.

چهره‌اش را به اشکال خنده‌داری در آورد که من ناخواسته لبخندی زدم.

آها، حالا شد. همیشه باید بخندی، باشه؟

باشه، حالا بریم؟ دیر شد!

بریم خانم کوچولوی من.

قند توی دلم آب شد وقتی انتهای خانم کوچولوی همیشگی‌ش «من» مالکیت آورد؛ از تصور خانم حسام شدن، حسابی شاد و همراهش سوار ماشینش شدم. نزدیک‌های خانه بودیم که بی مقدمه پرسید:

این دختری که امروز باهاش از مدرسه اومدی بیرون، مهسا بود؟

آن قدر حواسم پرت بود یا شاید هم زیادی عاشق بودم و کورکورانه اعتماد کرده بودم که توی آن روزها که با خودم نگفتم اگر با تعقیب کردن مهسا، آدرس مدرسه را پیدا کرده، چطور نمی‌داند که او مهسا بوده؟

آره.

هم سن خودته، نه؟ صمیمی‌ترین دوستت هم هست، درسته؟

آره، هر دوش درسته، برای چی می‌پرسی؟

هیچی، همین طوری. می‌خوام بدونم همسر آینده‌ام با کی‌ها معاشرت می‌کنه؟ خانواده‌اش چطورین؟

وقتی که گفت همسر آینده‌ام آن قدر ذوق کردم که با سادگی تمام گفتم:

باباش مهندس راه و ساختمانه، بیشتر وقت‌ها هم مسافرته. چون تو شهرهای مختلف ساخت و ساز می‌کنه. یه خواهر بزرگتر هم داره که دانشجوی ادبیاته، مامانش هم که خانه داره، درکل وضع مالیشون متوسطه.

- خانواده‌اش مثل خانواده تو مذهبین؟

- به اندازه ما نه؛ ولی همه چی رو قبول دارن و احترام می‌ذارن، حتی هرسال کل ده روزی که خونه ما تکیه است، شرکت می‌کنن.

- اکی.

- همین جا نگه دار.

- خونه تون اینجاس؟

- نه، گفتم سر کوچه نگه داری که کسی نبینتمون. ممنون که رسوندیم، خدا حافظ.

پاسخم را داد و من از ماشین پیاده شدم. در خانه را با کلید باز کردم و داخل شدم.

مامان که انگار حسابی دل‌نگران شده بود، روی تخت، توی حیاط نشسته بود. با دیدن من عصبی شد و از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

با صدایی تقریباً بلند و اخم‌هایی که روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بودند، گفت:

- معلومه تا الان کدوم گوری بودی؟

کمی ترسیده بودم. سرم را پایین انداختم تا متوجه دروغی که از قبل آماده کرده بودم نشود.

- خونه مهسا بودم، رفتم اونجا یکم درس بخونیم تا دیگه رفتن به شب نکشه.

- تو اون خراب شده، یه تلفن نداشتن که تو زنگ بزنی بگی کجایی؟

- ببخشید، آخه روم نمی‌شد از تلفنشون استفاده کنم.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- اگه خونه بودی، پس چرا لباسات شنبیه؟

-خب، خب، راستش تو راه برگشت از ساحل اومدم، بعد حواسم نبود پام گیر کرد به یک سنگ و افتادم زمین.

مامان کمی موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-برو تو لباس هات رو عوض کن. بار آخری هم هست که بی خبر جایی میری، فهمیدی؟

-بله چشم.

بلافاصله به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس هایم، از آن جا خارج شدم و نشستم سرسفره‌ی ناهاری که مامان آماده کرده بود.

بدجوری اخم‌هایش درهم بود، و این حالت یعنی حسابی ازت دلخور و ناراحتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ببخشید مامان خوشگلم، دیگه بی خبر جایی نمیرم، حالا شما اخمات رو باز کن، دلم گرفت.

-آخه دختر، تو که تحمل ناراحتی من رو نداری، چرا اذیت می کنی؟

-گفتم که ببخشید.

-خیلی خب، بخشیدم.

-مرسی، حالا خانم جون کی میاد مامان؟

-ان‌شالله تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسن، بابات و نریمان هم میرن دنبالش فرودگاه.

–ا، امروز میان؟ آخ جون!

مامان لبخندی زد و گفت:

–بله میاد، مگه ندیدی سماورش رو آماده کردم؟

–نه، اصلا حواسم نبود.

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن آن و شستن ظرفها توسط من، با مامان مشغول دیدن تکرار سریال مورد علاقه مامان بودیم که صدای زنگ در بلند شد.

–گمونم حاجیه، خانم جون اومد، بلند شو دختر.

با مامان به حیاط رفتیم و در را باز کردیم که حاج بابا و خانم جان و نریمان وارد شدند.

خانم جان بعد از روبوسی با من و مامان، رفت و روی تخت حیاط نشست و ما هم به تبعیت از او کنارش نشستیم.

مامان:

–سفر خوب بود؟ جای ما هم زیارت کردید؟

–آره مادر جون، جاتون خالی بود. حال و هوای صحن توی این روزهای نزدیک ماه محرم اون هم توی پاییز خیلی خوب بود، جای همه تون زیارت کردم.

نریمان:

–سوغاتی چی خانم جون، آوردی؟

حاج بابا تویبخی به این شیطنت نریمان که همیشه عادت به سر به سر گذاشتن با خانم جان را داشت، گفت:

–نریمان!

نریمان هم خندید و گفت:

–جونم حاج بابا، خب چی کارکنم من دلم سوغاتی می‌خواد.

خانم جان:

–نگران نباش، سوغاتی تو ویژه‌ست.

–ا، فقط برای نریمان ویژه است؟

–بله، فقط برای نریمان.

–پس خانم جون، زودتر ساکت رو باز کن که بینم واسه‌ام چی آوردی؟

خانم جون خنده دل‌ربایی کرد و گفت :

–ای به چشم، شما ساک من رو که طبق معمول فراموش کردی از ماشین در بیاری، بیار؛ من بهت میدم.

نریمان ضربه‌ای به سرش زد و رفت از صندوق عقب ماشین ساک چرم مشکی رنگ خانم جان را آورد. خانم جان هم به نوبت سوغاتی همه را داد.

خانم جان:

– خوب، حالا سوغاتی آقا نریمان که گفتم ویژه‌ست...

–توی حرم که بودم، یک مادر و دختر کنارم بودن. من الان هر چقدر از خوبی و خانومی این دختر براتون بگم، کم گفتم، دختر خوشگل مثل قرص ماه، چادری، باحجاب، با ادب، خانم، خلاصه هرچی بگم شما تا خودتون نبینید باورتون نمیشه. با مادرش کلی صحبت کردم و از نریمان تعریف کردم تا راضی شد شماره تلفن و آدرس

خونه شون رو بده بهم. قرار شد پیام این جا، با شما و نریمان صحبت کنم، اگه ان شالله قبول کردین، تلفن کنیم و قرار بذاریم. خونه شون هم تهرانه. دختر هم اسمش حدیثه، داره برای فوق می خونه؛ رشته اش هم حسابداریه. حالا نظرت چیه نریمان؟

داداش گلم از شرم لپ هایش گل انداخت و همان طور که سرش پایین بود، گفت:

-چی بگم ولله.

حاج بابا:

-حرف بزن باباجان! دوست داری ازدواج کنی یا نه؟

خانم جان:

-وا، این چه حرفیه رسول؟ پسرت دیگه از سن ازدواجش هم گذشته. تو که باید بهتر بدونی الان گناه بی زنی این، به پای تو هم نوشته میشه.

حاج بابا:

-بله مادر جان، حق با شماست. خب نریمان، چی میگی؟

نریمان همان طور که سرش پایین بود، گفت:

-هرچی شما بگید.

و سریع بلند شد و داخل اتاقش رفت. این جای ماجرا، حتی برای خودم هم خنده دار بود؛ مثل دخترها!

مامان که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- خانم جون شما تاییدش می کنی؟

خانم جون:

-والا مادر جون من که با یک نظر و چند دقیقه هم صحبتی، میگم آدم‌های خوبین؛ ولی باز هم باید رفت، دید و تحقیق کرد و بعد قطعیش کنیم.

حاج بابا:

-پس هماهنگیش با شما تا بعد ببینیم خدا چی می‌خواد.

ای کاش هیچ وقت خانم جان در حرم، کنار آن مادر و دختر نمی‌نشست؛

ای کاش هیچ وقت نریمان نمی‌گفت: «هر چی شما بگید.»

ای کاش هیچ وقت بابا قبول نمی‌کرد ندیده و نشناخته خواستگاری برویم؛

ای کاش...

ای کاش...

اگر این کاش‌ها اتفاق می‌افتاد، شاید زندگی الان همه‌مان خیلی بهتر می‌بود.

شاید...

عصر بود. همگی روی تخت چوبی داخل حیاط نشسته بودیم و از چای تازه دم خانم جان لذت می‌بردیم. چای داغی که با سردی هوای پاییزی حس دلنشینی را ایجاد می‌کرد.

خانم جان:

-امروز زنگ زدم خونه آقای مهرورز.

حاج بابا متعجب پرسید:

-آقای مهرورز؟

-آره دیگه مادر، همسر همون خانمی که گفتم توی حرم دیدمش.

-آها، خوب چی شد؟

-گفتم تا قبل از ماه محرم بریم، ولی نگفتن کی؟ گفتن چون از شمال می‌ریم اون جا، خودمون زمانش رو مشخص کنیم.

حاج بابا کمی فکر کرد و سپس رو به نریمان گفت:

-راستی شما رفتی حجره، خواروبار بگیری بیاری؟

نریمان:

-قرار شد پس فردا با ماما بریم.

حاج بابا:

-خیلی خب، هفته دیگه محرمه... میگم خانم جون نظرتون چیه که چهارشنبه بریم؟

خانم جان:

-خیلی هم خوبه، نظر تو چیه عروسم؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- شما صاحب اختیارید خانم جون؛ هرچی شما بگید.

خانم جان:

- پس من فردا زنگ می‌زنم و میگم که چهارشنبه می‌ریم.

این حرف‌ها، حرف‌هایی نبود که من، کوچکترین عضو خانواده بخوام نظر بدهم، ولی ته دلم دو حس متفاوت داشتم. یکی برای این که برادرم سروسامان می‌گرفت، خوشحال بودم و دیگری حس غریبی داشتم که علتش را بعدها فهمیدم. حس خوبی نبود؛ یک حسی که شاید بشود اسمش را ترس و نگرانی گذاشت.

سرانجام چهارشنبه هم فرا رسید. همه از این که می‌خواستند برای تک پسر خانواده خواستگاری بروند، حسابی خوشحال بودند؛ ولی حس ترس من بیشتر شده بود. آن روز مدرسه نرفتم؛ روز قبلش مامان اجازه‌ام را از مدرسه گرفته بود.

تو این مدتی که حسام به تهران برگشته بود، باز هم مثل سابق، فقط با پیام دادن و گاهی تلفنی در ارتباط بودیم. روزه‌روز بیشتر از قبل بهش وابسته می‌شدم، می‌ترسیدم. از آن روزی که این وابستگی زیاد کار دستم بدهد. ولی با این وجود، این وابستگی برایم خیلی شیرین و خواستنی بود.

مامان:

-... تو چرا هنوز نشستی دختر؟ پاشو برو حمام، حاضر شو بریم دیگه.

با صدای مامان از حال و هوای خودم بیرون آمدم و با گفتن چشم، راهی اتاقم شدم. لباس‌ها و حوله‌ام را برداشتم و از اتاق خارج و وارد حمام شدم.

نیم ساعتی آن جا بودم و بعد از پوشیدن لباس‌هایم خارج شدم؛ حوله را دور سرم پیچیدم و توی اتاقم رفتم.

موهای بلند و لخت خرمایی رنگم را با سشوار خشک کردم و شانه زدم. سپس سراغ کمدم رفتم و یک مانتوی بلند صورتی رنگ، با شال هم رنگش و شلوار سفید برداشتم و پوشیدم.

مشغول مرتب کردن شال روی سرم بودم که نگاهم به تصویر خودم در آینه افتاد؛ چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگ و پوست سبزه‌ای داشتم، بینیم گوشتی و کمی بزرگ بود، لبم هم قیطونی بود. در کل چهره خاص و زیبایی نداشتم. ولی زشت هم نبودم؛ خودم از چهره خودم راضی بودم.

آرایش هم نمی‌کردم. بابا حاجی زیاد دوست نداشت که دختر مجرد آرایش کند. نوی دین من هم آرایش برای نامحرم منع شده بود؛ برای همین فقط عروسی‌ها و مهمانی‌های خاص، کمی آرایش می‌کردم. به نظرم خواستگاری داداشم هم مهمانی خاصی محسوب می‌شد.

خط چشمم را برداشتم و خیلی نازک پشت چشمم کشیدم؛ با سورمه هم کمی داخل چشمم را مشکی کردم. چون پوستم حساس بود، کرم نردم و با زدن یک فرمزه و یک ریمل مشکی، آرایش چشم‌هایم را تمام کردم و یک رژ صورتی مات هم به لب‌هایم زدم.

با صدای مامان که داشت من را صدا می‌زد تا بیرون بروم، کیف‌دستی کوچک سفید رنگم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

کمی بعد در صندلی عقب پژوی بابا، کنار مامان و نریمان نشسته بودم و طبق معمول در افکار خودم غرق بودم و نوی رؤیای شب خواستگاری خودم سیر می‌کردم؛ شبی که حسام و خانواده‌اش برای خواستگاری کردن از من می‌آمدند. حتی تجسم آن هم، قند در دلم آب می‌کرد و خنده روی لب‌هایم می‌آورد.

حاج بابا:

–بالاخره رسیدیم.

خانم جان:

–خدا رو شکر، کمرم خشک شده بود.

و به دنبال این حرفش، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

ما هم به تبعیت از خانم جان، از ماشین پیاده شدیم و روبه‌روی در سفید رنگی ایستادیم.

بابا زنگ در را به صدا در آورد و چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای زیبای زنانه‌ای بفرمایدی گفت و در با صدای تیکی باز شد.

از یک راهروی تقریبا کوتاه گذشتیم و به یک در چوبی قهوه‌ای رنگ رسیدیم که باز شد و خانم و آقای میانسال، با لبخندی بر روی لب‌هایشان به ما خوش‌آمد گفتند.

الهام خانم(مادر حدیث)، با خانم جان روبوسی کرد و با من و مامان دست داد و ما را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد. من و مامان روی مبل‌های سلطنتی طلایی رنگشان نشستیم، الهام خانم هم کنار خانم جان و همسرش کنار حاج بابا نشست.

حاج بابا و آقای مهرورز که مشغول صحبت کردن درباره آب و هوای تهران شده بودند، الهام خانم و خانم جان و مامان هم باهم صحبت می‌کردند و من متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم و نریمان هم که مدام سرش را پایین گرفته بود و گل‌های قالی را می‌شمارد.

به اطرافم نگاه کردم؛ خانه‌ای تقریبا دویست متری که در پذیرایی آن، یک‌دست مبل سلطنتی چیده بودند و ساعت بزرگ کنار دیوار و یک تابلوی نقاشی هم به آن جا زیبایی می‌بخشید.

روبه روی پذیرایی، دو عدد پله قرار داشت که به طبقه پایین راه داشتند که در آن جا یک ال ای دی چهل و پنج اینچی روی یک میز تلویزیون بزرگ قرار داشت و یک مبل راحتی ال مانند هم روبه روی تلویزیون بود. از آن جایی که من نشسته بودم، چیز دیگری پیدا نبود.

خانم جان:

– خب الهام خانم، نمیگی دختر گلمون بیاد ببینیمش؟

الهام خانم:

– بله چشم، الان صداش می کنم.

الهام خانم بلند شد و به سمت همان جایی رفت که تلویزیونشان آن جا قرار داشت و سپس از دید من خارج شد.

آقای مهرورز:

– بفرمایید تو رو خدا، از خودتون پذیرایی کنید.

حاج بابا:

– ممنون، حتما می خوریم، اول بذارید دخترمون رو ببینیم.

آقای مهرورز هم لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت.

هرکس نگاهش را به جایی داده بود و نگاه من هم روی گل های رز توی گلدان روی عسلی بود، که صدای رسا و مردانه ای، مرا از حال و هوای خودم بیرون کشید. سرم را که بالا آوردم و صاحب آن صدا را که دیدم، به چشم های خودم شک کردم؛ کاملا توی شوک بودم.

آن قدر شوکه شده بودم که متوجه نگاه متعجبش به حاج بابا و نگاههای متعجب حاج بابا به او نشدم. آن قدر شوکه شده بودم که حتی از خودم نپرسیدم که چرا به جای اینکه متعجب به من نگاه کند، به حاج بابا نگاه می کرد؟

- سلام، خوش اومدید.

آقا مهرورز لبخندی زد و با دستش به او اشاره کرد:

- حسام، پسر کوچیکم.

و بقیه تقریباً باهم بهش سلام کردند، فقط من بودم که هنوز نتوانسته بودم لب‌هایم را از هم باز کنم. ما منتظر حدیث بودیم و حال، حسام جلویم نشسته بود. هضمش برایم سخت بود. روی صندلی تکی روبه‌روی من نشسته بود؛ دور از چشم بقیه چشمکی بهم زد.

تازه آن موقع متوجه شدم که چقدر بد به او خیره شده بودم. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.

این بار، با شنیدن صدای زیبای خانمانه‌ای که به همه سلام می داد، سرم را بالا گرفتم. یک دختر با پوستی گندمی و چشم‌های کشیده که به رنگ قهوه‌ای بودند و بینی قلمی و لب‌هایی کشیده، با چادر سفیدی که گل‌های درشت آبی رنگ داشت و سینی چای دستش بود را دیدم.

جواب سلامش را همه با خوش‌رویی و لبخند دادند. فقط نریمان بود که خیلی نامحسوس نگاهش کرد و آرام هم پاسخ داد.

چای را به همه ما تعارف کرد و بعد کنار حسام نشست. نگاهشان کردم؛ هیچ شباهتی به هم نداشتند.

چشم‌ها و ابروهای حسام مشکی بودند، بینیش عقابی و لب‌هایش قلوه‌ای، موهایش فر ریز داشت و تقریباً مشکی رنگ بود. چهره‌ی زیبایی نداشت، ولی برای من خیلی جذاب بود.

حاج بابا و آقای مهرورز شروع کردند به صحبت کردن درباره خواستگاری و شرایط سختی که آن روزها خانواده‌ها برای ازدواج جوان‌ها می‌گذاشتند.

حاج بابا:

—می‌دونید چیه آقای مهرورز؟ ما آدم‌ها خودمون زندگی رو برای خودمون سخت کردیم؛ وگرنه که حضرت علی و خانم فاطمه زهرا چقدر راحت و زیبا ازدواج کردند. مهرشون آب بود و خیلی هم عاشقانه زندگی کردند، ولی دخترای الان به تعداد سال‌های تولدشون سکه می‌برن و سر سال هم نشده طلاق می‌گیرن. فکر نکنید خدایی نکرده این رو می‌گم که مهر دخترتون رو سبک بگیرید؛ نه، هرطور مایلید. فقط می‌خوام فرق زندگی‌های خودمون با انبیا بگم براتون. البته می‌دونم که ماها هیچ‌وقت به پای این بزرگواران نمی‌رسیم. حضرت علی روی حصیر می‌خوابیدند، افطارشون نون و نمک بود؛ یک زندگی ساده و زیبا، ولی ماها چی؟

—بله حاج آقا، حق با شماست؛ ولی قبول کنید که شرایط الان هم مثل قدیم نیست که بشه اون‌طور زندگی کرد. دیگه الان تو خونه‌ی همه، حداقل یک دست مبل هست. همیشه که ما نخریم، می‌گن داره و نمی‌خره، از خسبیششه.

—نه آقای مهرورز، اگر قرار باشه که ما زندگی‌مون رو بر پایه حرف مردم و چشم و هم‌چشمی بچرخونیم که دیگه زندگی همیشه. مثلاً خونه خود من، انشاءالله قسمت بشه و تشریف بیارید. من یه دست مبل هم ندارم توی خونه‌م، وسایل خونه من خیلی ساده است. نه این‌که نداشته باشم. نه، الحمدلله به اندازه خودم دارم؛ ولی اعتقاد به زندگی ساده دارم، نه زرق و برقی.

حاج بابا راست می‌گفت. هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد خانه‌مان را مدرن بچینیم. همیشه می‌گفت:

—هستن بچه‌هایی که توی سرما و گرما، شب و نصفه‌شب، زیر برف و بارون توی خیابون‌ها تو کارتن می‌خوابن. اون وقت من روی تخت گرم و نرم بخوابم؟ اون وقت من روی صندلی راحت بشینم؟ خدا رو خوش میاد؟

برای همین هم، همیشه لباس‌هایی به تن می‌کرد که در عین سادگی، شیک و تمیز هم بودند. بابا حاجیم خدا را شکر، آن قدری در حجره فرش فروشی‌اش، در می‌آورد که می‌توانست یک خونه دوبلکس در بهترین جای تهران بخرد.

ولی هر چه درآمد داشت، به موسسات خیریه یا برای خرید جهیزیه و کمک به نیازمندان، خرج می‌کرد. فقط به اندازه‌ای از پولش را نگه می‌داشت که کمی پس‌انداز برای روز مبادا باقی بماند و مقداری هم برای خرج زندگی. ولی الان درباره این چیزها به آقای مهرورز چیزی نگفت، تنها گفت: «به دید مردم زندگی نکنیم.» همین.

تو این مدتی که بابا راجع به زندگی ساده صحبت می‌کرد، متوجه نگاه پر از کینه حسام به بابا شدم. ولی اصلاً معنی‌اش را متوجه نمی‌شدم، آخر چرا این‌گونه نگاهش می‌کرد؟

بعد از تمام شدن حرف‌های آقای مهرورز و حاج بابا، خانم جان گفت:

«اگه اجازه بدید، دختر و پسر برن و باهم صحبت کنن.»

که با موافقت بزرگترها، حدیث و نریمان وارد اتاق حدیث شدند تا حرف بزنند. تو این فاصله، دوباره خانم‌ها باهم و حاج بابا و آقای مهرورز هم باهم مشغول صحبت شدند. نگاهم ناخودآگاه، به سمت حسام رفت که دیدم با لبخندی زیبا من به من نگاه می‌کند. دلم برایش ضعف رفت؛ من هم به تبعیت از او، لبخند زدم.

موبایلش را در آورد و کمی با آن کار کرد که چند ثانیه بعد صدای اس‌ام‌اس موبایل من بلند شد. تلفنم را از توی کیف‌دستم بیرون آوردم، پیام از حسام بود. نوشته بود:

– خوشگل شدی خانمم.

ضعف کردم از لفظ خانمم. حسام داشت با قلب بی‌جنبه من چه می‌کرد؟

تایپ کردم:

–ممنونم عزیزم، خیلی شوکه شدم که تو برادر حدیثی!

نوشت:

–حالا این بده یا خوب؟

–هر چیزی که تو جزوش باشی، عالیه.

–عاشقتم.

می خواستم بنویسم: «من بیشتر»، که نریمان و حدیث آمدند.

الهام خانم:

–خب، چی شد؟ شیرینی بخوریم یا نه؟

نریمان:

–اگه اجازه بدید، هم من، هم حدیث خانم فکرهامون رو بکنیم.

حاج بابا:

–بسیار خب، هر جور راحتید.

کمی دیگر نشستیم و بعد حاج بابا، فرمان رفتن داد و همگی به تبعیت از او بلند شدیم. جلوی در در حال

خداحافظی بودیم که حسام از پشت سرم، آرام، طوری که فقط من بشنوم، گفت:

– خوشحال شدم که امشب دیدمت عزیزم.

من هم فقط بهش لبخندی زدم و از خانه خارج شدم.

تو ماشین نشسته بودیم و من سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه داده بودم و به حسام فکر می کردم. این فکر کردن ها و رویاپردازی ها، دیگر هشت، نه ماه بخشی از زندگی ام شده بود. وقتی به او و به زندگی آینده ام با او فکر می کردم، ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نقش می بست. با صدای بلند حاج بابا از رویا بیرون آمدم و سرم را از شیشه برداشتم.

حاج بابا:

–نفس!

هول گفتم:

–بله؟

حاج بابا:

–کجایی باباجان؟ پنج دقیقه است دارم صدات می کنم؛ جواب نمیدی.

–معذرت می خوام، حواسم نبود. جانم چی گفتین؟

حاج بابا:

–میگم نظرت راجع به حدیث و خانواده اش چیه؟

–والا چی بگم؟ با یک بار دیدن اون هم زیاد هم صحبت نشدن که همیشه راجع به خوب و بد بودن کسی نظر داد.

حاج بابا:

بله، حق با شماست! نظر من هم همین‌ه. فکر می‌کنم تحقیق کنیم، بعد اگر جواب تحقیقات خوب اومد و رفتیم برای صحبت، یک محرمیت بینشون خونده بشه، یک مدت با هم آشنا بشن، اگر با هم کنار می‌اومدن بعد قطعیش کنیم. به نظرتون خوبه خانم جون؟

خانم جون:

—آره مادر خوبه، چرا بد باشه؟ فقط راه دور و رفت و آمدشون دچار مشکل میشه.

حاج بابا:

—راجع به به اونش هم حالا یه فکری می‌کنیم. فعلا تا بعد از محرم بینیم خدا چی می‌خواد؟

مامان:

—یعنی بعد از محرم می‌خواید برید تحقیق؟

حاج بابا:

—نه، فردا که با یکی از آشناهام صحبت می‌کنم، تحقیق کنه؛ ولی دیگه برای صحبت و این حرف‌ها، بعد محرم می‌ریزم.

مامان:

—انشالله.

آن شب به هتل رفتیم، چون بابا و نریمان هر دو خواب‌آلود بودند و نمی‌توانستند حتی سه ساعت فاصله راه را هم رانندگی کنند. نزدیک هتل بودیم که حسام پیام داد:

—هر وقت رسیدی، اس بده بیدارم.

چنان ذوق کردم که متوجه حضور بقیه توی ماشین نشدم و فقط از ته دل لبخند زدم.

مامان:

-چی شد؟ چه خبری بهت دادن که انقدر ذوق کردی؟

حالا که تازه متوجه کارم شده بودم، نمی دانستم چه بگویم، یکم جا خوردم و باز هم به دروغ گفتم:

-هیچی، مهسا گفت امروز که نبودم، معلمون کلی ازم تعریف کرده.

و مادر زود باور من هم که خیلی به دخترش و حرف هایش، اعتماد داشت، از شنیدن این حرف خوشحال شد و لبخند شیرینی زد.

در جواب حسام نوشتم:

-قرار نیست بریم گیلان، امشب می ریم هتل.

-!! اگه قرار بود نرید، خب همین جا خونه ما می موندید دیگه!

-اون وقت خونواده ات می گفتن این ها دیگه چقدر پروئن، اومدن خواستگاری، شبم می مونن.

-نه بابا، خانواده من انقدر خودمونی ان که عمرا بگن.

-چه خوب! ما رسیدیم هتل، کاری نداری؟

-نه عزیزم، خوب بخوابی. شب بخیر!

-شب بخیر.

بابا، ماشین را جلوی هتل نگه داشت و همگی پیاده و سپس وارد هتل شدیم. هتل خیلی شیک نبود؛ یعنی اگر شیک بود، باید به حاج بابا شک می کردیم.

دیگر به این اخلاقی که هیچ وقت نباید بهترین را داشت، عادت کرده بودیم و غیر از این برایمان باورپذیر نبود. ولی خوب، هتل بدی هم نبود. اتاقش برای یک شب تمیز و قابل تحمل بود. سیاهی آسمان آن شب هم مثل همه‌ی شب‌های آن روزها، آبی شد.

صبح زود راهی گیلان شدیم. به محض رسیدنمان، مامان و نریمان لباس‌هایشان را عوض و برای خریدن مواد غذایی که برای ده روز محرم نیاز بود، راهی حجره حاج محسن شدند. خانم‌جان هم توی حیاط روی تخت نشسته بود و قرآن می خواند.

من هم که در خانه تنها بودم، فرصت را غنیمت شمردم و موبایلم را برداشتم و شماره حسام را گرفتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق...

جواب نداد. دوباره زنگ زدم. باز هم جواب نداد. جواب ندادن‌هایش را گذاشتم به خیال این که جایی هست و نمی تواند جوابم را بدهد.

به مهسا زنگ زدم؛ می خواستم جریان خواستگاری دیشب را برایش بگویم. من و مهسا، چیز پنهانی از یکدیگر نداشتیم، هر چه برای او اتفاق می افتاد، من مطلع می شدم و بلعکس.

آن روز هم، طبق معمول بهش زنگ زدم، ولی اشغال بود. دوباره زدم، باز هم اشغال بود.

مهسا عادت نداشت جز من، با کسی آن قدر حرف بزند؛ دوست پسر هم که نداشت؛ با دوست‌های دخترش هم آنقدر صمیمی نبود که مکالمه‌شان طولانی بشود.

از تلفن خانه‌مان به خانه‌شان زنگ زدم.

بعد از چند بوق کوتاه، صدای زیبا و شاد نرگس پره‌های گوشم را قلقلک داد.

بله؟

سلام نرگس جون، خوبی؟

به‌به! سلام نفس خانم، من خوبم، تو خوبی عزیزم؟ چند روزه خبری ازت نیست.

خوبم، دیگه امسال کنکوره و باید بیشتر درس خوندم.

بله، حق باشماست.

نرگس جون، مهسا خونه است؟

آره عزیزم، فقط داره تلفن صحبت می‌کنه. ... نه، مثل این که تموم شد؛ اومد. از من خدافظ.

خدافظ.

صدای آرام مهسا از پشت تلفن به گوشم خورد که البته سعی داشت من متوجه نشوم، ولی شنیدم که به نرگس گفت:

چرا گفتمی دارم با موبایل حرف می‌زنم آخه؟

قبل از این که متوجه جواب نرگس شوم، من را مخاطب قرار داد:

سلام عزیزم.

سلام، خوبی؟

خوبم، تو خوبی؟ چه خبر؟ خواستگاری چطور بود؟

آره خوبم، خبری دارم که اگه بشنوی باورت همیشه مهسا!

ا! چی هست؟ حالا نکنه دختره شبیه دراکولا بوده؟

نه بابا! اون که اتفاقا خوب بود، بگو داداشش کی بود؟

کی بود؟ لابد برد پیت.

ا، مهسا مسخره بازی درنیار دیگه.

باشه حالا. نفس، بگو.

داداشش حسام بود.

عجب!

عجب، فقط همین؟ فکر می کردم خیلی متعجب میشی.

خب چی بگم؟ تعجب کردم، ولی خب شاید تو صدام مشخص نشده.

به کلی حاله گرفته شده بود. با شناختی که من از مهسا داشتم، می دانستم که جیغ می کشد و حرف هایم را باور

نمی کند؛ ولی...

باشه حالا...

تا خواستم سخنم را تمام کنم، موبایل توی دستم لرزید. نگاهی به اسم روی صفحه انداختم؛ حسام بود.

بالافاصله گفتم:

مهسا، حسام داره زنگ می زنه، بعدا باهم حرف می زنیم. خدافظ.

منتظر نشدم تا جواب خدا حافظیم را بدهد؛ گوشی را گذاشتم و موبایلم را جواب دادم.

-سلام عزیزم!

-سلام خانمی، چطوری؟

-خوبم به خوبیت، زنگ زدم جواب ندادی؟

-بیخشید گلم، دستم بند بود.

کمی با حسام حرف زدم و بعد هم قطع کردم. آن موقع نمی دانستم که چرا ته دلم یک جوری بود؛ مهسا از شنیدن خبر تعجب نکرد؛ تلفن مهسا هم زمان با وقتی که حسام جواب نمی داد، اشغال بود.

نمی دانم، شاید هم این ها هیچ ربطی بهم نداشتند و ربط دادنش احمقانه بود. ولی ذهن من ناخودآگاه این ها را به یکدیگر ربط و عذاب می داد.

سر سفره‌ی شام نشسته بودیم و در حال خوردن قورمه سبزی جا افتاده مامان بودیم.

حاج بابا:

-فکرها رو کردی بابا؟

نریمان:

-راجع به کی؟

-حدیث.

–والا حاج بابا، اون روز که من تو خونه شون باهات صحبت کردم، به نظر دختر خیلی مودب و خانمی می اومد دیگه بقیه ش با شماست.

مامان:

–شما تحقیق کردی حاجی؟

حاج بابا:

–آره.

مامان:

–خب، نتیجه؟

حاج بابا قاشقی که تا نزدیک لب هایش برده بود را، داخل دهانش گذاشت و آن را جوید. تمام چشمها به دهان حاج بابا خیره بود، تا جواب تحقیقات را بگوید. همان که غذای داخل دهانش را قورت داد، گفت:

–همه از شون تعریف کردن؛ از همسایه گرفته تا همکارهای آقای مهرورز و هم دانشگاهی های خود حدیث.

خانم جان:

–خب خدا رو شکر، حالا بعد از محرم می ریم صحبت می کنیم؟

حاج بابا:

–آره خانم جون، البته امروز تماس گرفتم با آقای مهرورز و برای این ده روز محرم دعوتشون کردم. اون هم گفت میره خونه و اگه بچه ها راضی شدن، میان. اگر نه، عاشورا تاسوعا حتما میان اینجا.

–چطوری بیان اینجا؟ راه دوره ها! هرشب هرشب که نمی تونن بیان و برن.

حاج بابا:

-اگه بیان که دیگه نمیرن؛ شبها رو این جا می خوابن.

متعجب گفتم:

-این جا؟ جا نداریم که!

مامان:

-وا، یعنی چی جا نداریم دختر؟ حدیث که میاد اتاق تو، مامانش هم میاد پیش من و خانم جون، بابای تو و آقای مهرورزم توی پذیرایی می خوابن، به همین راحتی!

نریمان:

-تازه حیاطم هست، اگه پسرشون هم بیاد.

-حیاط که سرده هوا.

-تو سرمایی هستی دختر؛ وگرنه تازه اول مهر سرما کجا بود؟

-تو زیادی گرمایی ای؛ وگرنه هوا سرده.

مامان:

-خیلی خب، سر گرما و سرمای هوا باهم دعوا نکنید. شامتون رو بخورید.

-آخه می دونی چیه مامان؟ حاج بابا یک شب قانون سرسفره حرف نزدنش رو شکسته، ما هم داریم تا می تونیم استفاده می کنیم.

حاج بابا:

—دارید سوءاستفاده می‌کنید خانم خانم‌ها؟ شامت رو بخور. از فردا شب دیگه هیئته و شام رو پیش هم نیستیم. تا ده شب، پس از باهم بودنمون استفاده کن.

—چشم!

—بی‌بلا، قندک!

شب اول محرم آمده و خانه‌مان مملو از عزادارهای امام حسین شده بود. در خانه، خانم‌ها بودند و در حیاط هم آقایان. من، مهسا، نرگس، مامان و مامان مهسا هم از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم.

باباجای یک مداح خوب و سرشناس را هم برای این ده شب دعوت کرده بود که در حیاط می‌خواند و یک میکروفن هم داشت تا صدایش به خانم‌ها برسد.

من که عاشق حال و هوای محرم بودم، دوست نداشتم اصلا این ده شب تمام شود؛ آخر خیلی حس خوبی بود.

حدیث این‌ها هم که انگار به خاطر کلاس‌های دانشگاه‌شان قرار شد، فقط تاسوعا عاشورا به گیلان بیایند.

مامان:

—نفس، نفس...

—بله مامان جان؟

مامان:

—بیا این چایی‌ها رو ببر بده به نریمان، تو مردونه پخش کنه.

چشمی گفتم و چادر مشکی رنگم را روی سرم مرتب کردم و سینی چای را از مامان گرفتم و از خانه بیرون رفتم. دم در ایستادم تا بلکه بتوانم با چشم نریمان را پیدا کنم، ولی انگار در حیاط نبود.

همان طور که داشتم با چشم دنبالش می گشتم، صدای مردانه‌ای باعث شد نگاه از حیاط بگیرم و به پایین پله‌ها نگاه کنم.

پسری تقریباً بیست و پنج یا بیست و شش ساله‌ای، با قد بلند و تقریباً هیکلی، پایین پله‌ها ایستاده بود. چون سرش پایین بود، نتوانستم چهره‌اش را ببینم.

پسر:

– با نریمان کار دارید؟

– بله، می‌خوام این چایی‌ها رو ببره؛ شما نمی‌دونید کجاست؟

– چند دقیقه پیش رفت بیرون و به من گفت اگه کاری بود انجام بدم... حالا چایی‌ها رو بدین، من می‌برم.

کمی خم شدم و سینی را پایین گرفتم و گفتم:

– بفرماید.

سرش را که بالا گرفت تا سینی را ازم بگیرد، با هم چشم تو چشم شدیم، چشم‌های قهوه‌ای روشنی داشت که شاید اگر کمی روشن‌تر می‌شد، به عسلی می‌خورد.

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد سریع نگاهش را به زمین انداخت و سینی را گرفت و رفت. من هم رفتم تو، تا در را باز کردم، مهسا جلویم ظاهر شد:

– کجایی تو دختر؟

-رفتم چایی بدم مردونه، چطور؟

-اوف! دو ساعته که گوشیت داره زنگ می خوره، حسامه.

موبایلم را بالا گرفت:

-بیا بگیر، ببین چی میگه؟ انقدر زنگ زد که دیگه مجبور شدم جواب بدم.

موبایل را ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم که نزدیک در هم بود.

-سلام.

حسام تقریبا فریاد زد:

-علیک سلام، دوساعته کدوم گوری هستی؟ هرچی زنگ می زنی جواب نمیدی؟

اولین باری بود که با این لحن با من حرف می زد. در واقع می شد گفت اولین نفری بود که با این ادبیات با من

حرف می زد. برای همین خیلی بهم برخورد و گفتم:

-این چه طرز حرف زدنه؟ خب داشتم چایی می دادم، نشنیدم.

-مگه مهسا کار نمی کنه؟ چطور اون فهمید، تو نفهمیدی؟

-اون تو خونه بوده، من هم رفتم چایی بدم به آقاییون.

-تو خیلی بی خود کردی که رفتی بیرون.

-درست حرف بزنی حسام!

-اگه نزنم، می خوای چی کار کنی؟

- چته تو؟ چرا این طوری می کنی؟

بغضم گرفته بود. برای دختری مثل من که از گل نازک تر نشنیده بود، این حرفها خیلی سنگین بود. شاید لوس بودم؛ ولی به هر حال سنگین بود دیگر.

- چمه؟ واقعا می پرسی چمه؟ خب معلومه دیگه، دو ساعته دارم بهت اس میدم، زنگ می زنی، جواب نمیدی. خب عصبی می شم دیگه.

- بی خود که عصبی میشی. خب وقتی جواب نمیدم، یعنی کار دارم دیگه.

- من این حرفها حالیم نیست. کار داری نداری، باید جواب بدی. نمی تونی طولانی حرف بزنی، طولانی اس بدی؟ خوب نده، فقط گوشی صاحب مُردت رو بردار و بگو: «کار دارم، خدافظ» و تمام. می میری این کار رو کنی؟

دیگر تحملم را از دستت دادم و اشکهایم پشت سرهم از چشمهایم سرازیر شدند و روی صدام هم تاثیر گذاشتند، در حالی که نمی خواستم حسام بفهمد، دارم گریه می کنم. با صدایی لرزان که توانایی کنترل کردنش را نداشتم، گفتم:

- باشه آقا حسام، هر چی می خوای بگو، هر طور می خوای، دل بشکن؛ بالاخره نوبت منم می رسه.

- داری گریه می کنی؟

- مگه مهمه؟

- مهم نبود که نمی پرسیدم.

- مهم بود که باعثش نمی شدی.

لحن صدایش آرام تر شد و گفت:

-تقصیر خودته دیگه عشق من؛ چرا کاری که بدم میاد رو انجام میدی آخه؟

-ا، چرا حرف زور می زنی خب؟ وقتی نشنیدم، وقتی کار داشتیم؛ چطور می تونستم جواب بدم؟

-خیلی خب، حالا گریه نکن.

-به خودم مربوطه.

-ا، پرو نشو دیگه خانم کوچولوی من! ببخشید عزیزم، دیگه سرت داد نمی زنم؛ به شرطی که عصبیم نکنی.

خواستم جوابش را بدهم که در باز شد و مهسا هراسان وارد اتاق شد و گفت:

-چقدر حرف می زنی، قطع کن دیگه! مامانت داره دنبالت می گرده.

چون پشتم بهش بود، مرا ندید. من هم سریع اشک هایم را پاک کردم و به حسام گفتم:

-بعدا بهت زنگ می زنم، مامانم کارم داره. فعلا خدافظ.

-خدافظ.

قطع کردم و سمت مهسا برگشتم. خدا را شکر، من هرچقدر هم که گریه می کردم، در چهره ام معلوم نمی شد.

برای همین هم مهسا متوجه اشک هایم نشد.

-چقدر حرف می زنی تو!

-خب، اون حرف می زنه، به من چه! حالا بیا بریم.

با مهسا از اتاق خارج شدیم و به آشپزخانه رفتیم و دوباره مشغول کار شدیم.

حاج آقایی که هر سال حاج بابا برای صحبت‌های اول مجلس دعوتش می‌کرد، امشب هم آمده بود؛ یعنی کل ده شب را با ما بود.

طبق عادت همیشگی‌اش صحبت‌هایش را با دعای فرج شروع کرد.

صدایش از طریق بلندگوی داخل خانه هم شنیده می‌شد و من که در آشپزخانه بودم، به حرف‌هایش گوش سپرده بودم.

اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحُجَّةَ بْنِ الْحَسَنِ، صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ، فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ فِي كُلِّ سَاعَةٍ، وَلِيًّا وَ حَافِظًا وَ قَائِدًا وَ نَاصِرًا وَ دَلِيلًا وَ عَيْنًا، حَتَّى تُسَكِّنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَ تُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا؛ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ... بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ امشب می‌خوام راجع به موضوعی در این مجلس باهاتون صحبت کنم که این روزها توی جامعه‌ی ما همیشه گفت اصلا بهش توجهی نمیشه.

موضوع بحث ما، حجاب هست. حتما الان تا این کلمه رو شنیدید، گفتید: «خب، به ما که مربوط نیست؛ برای خانم هاست.» ولی کاملا در اشتباه هستید. حجاب هم برای آقایون وجود داره و هم برای خانم‌ها، فقط شکلش متفاوته.

اول برای خانم‌ها رو توضیح میدم؛ زمان پیامبر، خداوند در یکی از آیات قرآنی که بهشون نازل می‌کرد، فرموده بودند: «ای پیامبر! به زنان و دخترانت بگو روسری‌های بلند خود را سر کنند.» که این‌جا منظور از روسری‌های بلند، همون چادره. حجاب محدودیتی برای خانم‌ها نداره، بلکه باعث حفظ اون‌ها از نگاه‌های شهوت‌انگیز مردها میشه. می‌دونم این روزها خیلی از خانم‌ها بر این عقیده هستند که چرا ما خودمون رو از نگاه‌های شیطانی بیپوشونیم؟ مردها مراقب چشم‌هاشون باشن. درسته! حتی آقایون هم باید مراقب نگاه‌های خودشون باشن و میشه گفت، این جزئی از حجاب محسوب میشه؛ ولی خانم‌ها باید برای ارزش‌های خودشون، حجابشون رو رعایت کنند.

ارزش و مقام یک زن اون قدری بالا هست که نباید اجازه بده مردی بهش نگاه کنه. یک زن اگه مقام و منزلت خودش رو بالا بدونه، به هیچ عنوان، علاقه‌ای به نشون دادن اندام و موهاش به نامحرم نداره و فقط و فقط، باید این زیبایی‌هایی رو که خداوند بهشون عطا کرده رو برای همسرهایشون به نمایش بذارند... و اما حجاب آقایون! مطمئناً دیدید که آقایون یک شلوارهایی می‌پوشن، فاق کوتاه، با لباس‌هایی کوتاه‌تر که ما بهشون می‌گیم نیم‌تنه. حاضرین در مجلس خندیدند.

—بله، خنده هم داره؛ این درد جامعه‌ست. خانوم‌ها و آقایون، درد جامعه خنده‌دار نیست.

مرده که مرده، برای مرد هم عیب و گناهه که لباس بدن‌نما بپوشه، لباسی بپوشه که نصف بدنش پیدااست. الحمدالله که این روزها پسرها هم باشگاه‌های بدن‌سازی میرن و هیکل‌های اون‌چنانی برای خودشون درست می‌کنن که خانم‌ها هم کشته‌مرده این هیکل‌ها! وقتی مردی با پوشیدن لباس بدن‌نما باعث میشه که اون خانم هیکلش رو ببینه و به قول خودمون، دلش قنچ بره، خب معلومه که اون خانم دچار گناه شده و مقصرش اون مرده‌ست.

من به هیچ عنوان با ورزش کردن مخالف نیستم؛ اتفاقاً کار مهم و سفارش شده‌ای هم هست، ولی لطفاً آقایون گرامی کمی در انتخاب لباس‌هاتون دقت کنید.

حاج آقا کمی دیگر صحبت کرد و سپس جایش را به مداح داد.

حرف‌های حاج آقا که تمام شد، با خودم گفتم شاید خیلی از دخترهای حاضر در این جمع، از این حرف‌های تکراری خسته شده باشند، ولی از نظر من که حقیقت بود.

ارزش یک زن، بیشتر از آن است که وسیله‌ی لذت مردان هوسران بشود.

شب دوم محرم بود و باز هم عزاداران امام حسین در خانه، و پذیرایی کردن با من و نرگس و مهسا بود. قبل از شروع مراسم با حسام تماس گرفته بودم که دوباره با یکدیگر بحث نکنیم. وقت سخنرانی حاج آقا رسیده بود؛ پذیرایی هم تمام شده بود، طبق معمول با بچه‌ها در آشپزخانه نشستیم بودیم، من و نرگس در حال گوش دادن به حرف‌های حاج آقا بودیم، ولی مهسا کمی آن طرف‌تر با گوشی‌اش ور می‌رفت و گاهی هم لبخند می‌زد.

بی‌خیال کنجکاوی کردن در کارهایش که تازگی بدجور مشکوک می‌زد، شدم و به حرف‌های حاج آقا گوش سپردم.

حاج آقا:

-این روزها دوستی‌ها و شناخت‌های قبل از ازدواج، خیلی زیاد شده. باید بگم اصل این شناخت اگه فقط و فقط برای ازدواج باشه و خیلی هم طولانی نشه و در این مدت هم اتفاقات احساسی به‌وجود نیاد و البته با اطلاع پدر و مادر طرفین باشه، مشکلی نداره. این روزها خیلی از دخترها و پسرها، خودشون رو با این که «خب، ما برای ازدواج دوستیم»، گول می‌زنند و بعد از مدتی که تازه کلی احساس بینشون بوده، حالا یا واقعی یا دروغی، میگن باب میلوم نبود و از اون جدا میشن و میرن سراغ یکی دیگه و دوباره روز از نو، روزی از نو! تازه هیچ‌کدوم از این‌ها هم با اطلاع خانواده نیستند. این دوستی‌ها، چه برای دختر، چه پسر، جز دردسر و عذاب هیچ چیزی نداره. به‌خصوص برای خانم‌ها؛ اون هم به‌خاطر فرهنگ ما ایرانی‌هاست که دردسرش برای خانم‌ها بیشتره.

حالا اشکال کار کجاست و چه ضررهایی داره؟ خب این موضوع کاملا مشخصه، گاهی ممکنه طی این رابطه، عشقی به‌وجود بیاد که یک‌طرفه باشه؛ مثلا فقط از جانب پسر باشه یا فقط از جانب دختر باشه و این‌طوری طرف مقابل، علاقه‌ای به ادامه اون رابطه نداره و اون شخص علاقمند رو تنها می‌ذاره و اون شخص ضربه بزرگی می‌خوره و در بعضی از مواقع دیگه نسبت به همه بدبین میشه. ممکنه که دیگه هرگز ازدواج نکنه و این موضوع اصلا خوب نیست.

مشکل دیگه ایینه که ممکنه هر دو شخص بهم علاقه پیدا کنن و علاقه زیاد هم موجب کشش دوطرف به هم و گناه کردنشونه؛ این گناه زمانی بیشتر میشه که تصمیم به ازدواج بگیرن و خانواده‌ها مخالفت کنند و اون‌ها هم به خاطر کشش زیاد، مرتکب گناه بشن. البته این جا یک چیزی هم اضافه کنیم که اگه کسی مانع از ازدواج اون دو جوون بشه و اون دو نفر گناهی مرتکب بشن، گناهشون پای اون اشخاص هم نوشته میشه.

گاهی هم علاقه‌ای صورت نمی‌گیره و یک وابستگی ساده پیش میاد؛ ولی آقا پسر با دادن وعده‌های مسخره و دروغین، دختر خانم رو گول می‌زنه و باز هم مرتکب گناه زنا میشن و بعد پسر دختر رو رها می‌کنه و میره و دختر می‌مونه و مشکلات بعدش که دیگه قادر به ازدواج نیست و...

از این دست اتفاقات زیاده و برای این ضررها و خیلی ضررهای دیگه‌ای که به روح و روان طرفین وارد می‌کنه، می‌گیم نباید ارتباطی بین دختر و پسر وجود داشته باشه، مگه با اطلاع خانواده و فقط برای ازدواج که باز هم می‌گیم بهتره عاطفی نباشه که اگه یکی از طرفین خواست قطع ارتباط کنه، به اون یکی ضربه‌ای وارد نشه. حرف‌های امشب حاج آقا، انگار تنها مخاطبش من بودم و داشت من را برای ادامه زندگیم روشن می‌کرد. رابطه من و حسام از همان ارتباطات غلط بود که پایان مشخصی نداشت.

خودم را به خدا سپرده بودم، ولی می‌دانستم که تنها کسی که می‌تواند نجاتم دهد، خودم هستم.

شب‌های محرم هم یکی پس از دیگری آمدند و رفتند تا به تاسوعا و عاشورا رسیدیم. حتی شنیدن اسم آن روزها هم غمی روی دلم می‌گذاشت.

فردا تاسوعا بود و طبق آخرین تماسی که آقای مهرورز با بابام داشت، گفت که فقط نیم ساعت با خانه ما فاصله دارند. هر لحظه، استرسم برای مواجهه با حسام، بیشتر می‌شد. می‌شد گفت، این استرس از شدت خوشحالی بود و یک جورهایی قلبم برای دیدن عشق چند ماهه‌اش پریز می‌زد.

صدای اس ام اس موبایلم، من را به خودم آورد. حسام:

-خوشگل کردی، خوشگل خانم؟ نزدیکیمها!

-من خوشگل هستم؛ نیازی به خوشگل کردن نیست آقای، کجائید؟

-فدات بشم من، خوشگل خانم من! اسم کوچه تون یاس بود؟

-خدا نکنه عزیزم، آره.

-پس بیا در رو باز کن که پشت دریم؛ دوست دارم تو بازش کنی ها، پس تو بیا.

چنان ذوق کردم که فوراً «چشمی» نوشتم و وارد حیاط شدم.

مامان:

-چی شد؟ چرا یک دفعه پریدی؟

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم و برای رفع و رجوع کردنش گفتم:

-صدای ماشین اومد، فکر کنم اومدند.

نریمان:

-هر گردی مگه گردوئه؟ اصلاً اون ها هم باشن، چرا بیهو می پری؟

-شما هم گیر دادین ها! خب می خوام برم استقبال زن داداشم دیگه.

حاج بابا خندید و گفت:

-برو باباجان، برو؛ آقای مهرورز زنگ زد، گفت دم در هستند.

لبخندی به روی حاج بابا زدم و به حیاط رفتم. لباس‌هایم را که یک تونیک بلند نارنجی رنگ، با شلوار لیمویی و روسری سفید با حاشیه‌های لیمویی بود، از نیم ساعت قبل پوشیده بودم. به سمت در دویدم. وقتی در را باز کردم، همه‌شان جلوی در ایستاده بودند؛ حسام هم دستش را دراز کرده بود تا زنگ بزند.

با لبخندی بر روی لب‌هایم که از دیدن حسام بود، گفتم:

–سلام، خیلی خوش اومدین؛ بفرماید داخل.

آقای مهرورز هم با لبخندی وارد شد و گفت:

–سلام دخترم، خوبی؟

–ممنون.

بابا، نریمان، مامان و خانم‌جان هم که از خانه بیرون آمده بودند، جلوتر آمدند. آقای مهرورز سمت آن‌ها رفت. الهام خانم و حدیث هم وارد شدند و بعد از روبوسی و احوال‌پرسی با من، به سمت مامان و خانم‌جان رفتند. حسام وارد شد و خیلی آهسته، طوری که کسی متوجه نشود، گفت:

–ممنون خانمی که به حرفم گوش کردی.

منظورش همان در باز کردن بود.

همگی وارد خانه شدیم و همه روی زمین نشستند و به پشتی‌ها تکیه زدند. خانه ما نقطه مقابل خانه آقای مهرورز بود، برای همین فکر می‌کردم این‌جا سختشان باشد که روی زمین بنشینند و یا روی زمین غذا بخورند؛ ولی آقای مهرورز گفت:

–چه خونه زیبایی دارید آقا رسول! از اونی هم که گفتید سنتی تره.

حاج بابا:

– امیدوارم که راحت باشید دیگه. اگه سختتون هم هست، به بزرگی خودتون ببخشید.

الهام خانم:

– وای حاج آقا، نگید تو رو خدا این طوری! این چه حرفیه؟ خیلی هم عالیه؛ من رو که یاد بچگی هام انداخت.

– آره، منم همین طور. باور بفرمایید اگه این بچه‌ها اجازه می‌دادن، منم خونه‌م رو سنتی می‌کردم؛ ولی دیگه چه میشه کرد؟ جوونن و دلشون می‌خواد خونه‌شون مثل دوستاشون باشه تا چیزی کم تر نداشته باشن.

از نگاه حاج بابا تاسف را خواندم. مطمئن بودم که به این فکر می‌کرد که چقدر باید ذهن یک انسان کم حجم باشد که حسادت و چشم و هم‌چشمی کند و حسادت، حاج بابا از حسادت متنفر بود و همیشه از امام صادق یک حدیث می‌گفت: «حسد همانند چوب تری، ایمان را می‌سوزاند.»

مامان:

– نفس جان، برو چندتا چایی بیار.

– چشم.

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. آشپزخانه در جایی از خانه بود که از پذیرایی، به هیچ عنوان دید نداشت، اپن هم نبود و در داشت.

سینی را برداشتم و فینجان‌ها را روی آن چیدم و شروع به ریختن چای کردم.

حسام:

– خانمم چطورره؟

برگشتم به پشت سرم و حسام را دیدم.

–وای، ترسیدم دیوونه! تو اومدی این جا چی کار؟

–اومدم دست‌هام رو بشورم فسقلی!

–عجب! فسقلی هم لقب جدیدمه؟

–بله، خوشت میاد؟

–من که از هر چیزی که تو بگی و به تو مربوط بشه، خوشم میاد.

–چاکریم خانومم. میگم‌ها، راست گفتی همه‌جوره خوشگلی؛ امروز که خیلی خوشگل شدی، من رو حسابی مجنون کردی.

لبخندی روی صورت گلگون شده از روی شرمم نشست و خودم را با چایی ریختن سرگرم کردم و گفتم:

–برو دست‌هات رو بشور و برو، تا کسی شک نکرده.

او هم خندید و رفت دست‌هایش را شست. هم زمان با خشک کردن دست‌هایش، چایی ریختن من هم تمام شد. سینی را برداشتم تا بیرون بروم.

حسام:

–صبر کن نفس، صبر کن.

برگشتم و نگاهش کردم که به سمتم آمد و گفت:

–سینی رو بده؛ من میارم، سنگینه.

–وای نه، زشته. خودم میارم. چهار تا چایی که سنگین نیست.

–چهار تا نیست و هشت تاست. بعدش هم وقتی آقاتون یه حرفی می‌زنه، بگو چشم.

خندیدم و گفتم:

–چشم.

و سینی را روی دستانش گذاشتم. او هم جلو رفت و من پشت سرش؛ با هم وارد پذیرایی شدیم.

مامان:

–وای! شما چرا آقا حسام؟ نفس خودش می‌آورد.

و در ادامه این حرفش، چشم غره‌ای هم به من رفت.

–خودشون نداشتن، وگرنه من داشتم خودم می‌آوردم.

حسام:

–بله، حق با نفس خانمه. دیدم سنگینه، گفتم من بیارم. حالام اتفاقی نیفتاده که.

سینی چای را به همه تعارف کرد و بعد هم سرجایش نشست. بابا و آقای مهرورز که سرشان باهم گرم شده بود؛

نریمان هم که حسام را به حرف کشیده بود و خانم‌ها هم باهم سرگرم بودند. فقط من و حدیث بی حرف به

مکالماتی که بین مادرهایمان و خانم‌جان بود، گوش می‌کردیم.

بابا:

–حاج خانم، ما داریم می‌ریم یک سر حجره، کاری نداری؟

مامان:

-حجره برای چی؟

آقای مهرورز:

-راستش من از حاج آقا خواستم. دوست دارم فرش فروشیشون رو ببینیم.

مامان:

-باشه، پس به سلامت. فقط، برای ناهار برمی گردید دیگه؟

-بله خانم، بر می گردیم. نفس جان، شما یک لحظه با من بیا.

از جایم بلند شدم و دنبال حاج بابا وارد اتاقش شدم تا ببینم چه کاری دارد؟

-جانم حاج بابا؟

-جانت سلامت دخترم، خواستم اگه میشه لباس هات رو با لباس مشکی عوض کنی؛ امشب، شب تاسوعاست بابا جان، بهتره مشکی بپوشی.

-چشم بابا جون! اتفاقاً قصدم پوشیدن مشکی بود، به هوای مهمون ها صبح این ها رو پوشیدم؛ الان عوضشون می کنم.

-ممنونم قندک.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد. آقای مهرورز و نریمان هم جلوی در حیاط منتظر حاج بابا بودند. حاج بابا بعد از خداحافظی به همراه آن ها از خانه خارج شد. من هم فوراً به اتاقم رفتم و لباس هایم را با یک تونیک مشکی و شلوار و شال مشکی تعویض کردم.

الهام خانم:

- حسام، شما چرا باهاشون نرفتی؟

- من خسته‌م مامان جان، اصلا نای راه رفتن ندارم.

مامان:

- خب پسر، بلند شو برو اتاق نریمان استراحت کن.

الهام خانم:

- بی زحمت قبلش برو ساک‌ها رو از ماشین بیار. حدیث می‌خواد لباس‌هاش رو عوض کنه.

- خودش کجاست؟ بگو بره بیاره.

- خودش رفته دستشویی؛ شما پاشو عزیزم، دوتا ساک که تنبلی نداره.

حسام غرولندکنان از جایش بلند شد و وقتی نزدیک در رسید، گفت:

- حداقل اجازه بدید نفس خانم بیاد کمکم.

الهام خانم:

-، زشته، این چه حرفیه؟

خانم جان:

- نه بابا، چه زشتی؟ بلند شو نفس جان، برو کمک آقا حسام.

من هم چشمی گفتم و به دنبال حسام از خانه خارج شدم.

-تو نمی‌ذاری من یه سینی چایی بلند کنم؛ حالا می‌خواهی ساک ببرم تو؟

حسام خندید و در صندوق عقب سمند پدرش را باز کرد و گفت:

-واقعا الان فکر کردی می‌ذارم بار سنگین بلند کنی؟ فقط خواستم باهام باشی، وگرنه من اصلا دلم نمیداد خانمم بار بلند کنه که.

خندیدم و گفتم:

-خیلی لوسم می‌کنی‌ها!

-اوف، کجاش رو دیدی حالا؟ فکر کن الان نمی‌ذارم بار سنگین بلند کنی، وقتی که بخوای پسر من رو به دنیا بیاری، دیگه چیکار می‌کنم.

آن قدر خجالت کشیدم که صورتم حسابی گلگون رنگ شد و سرم را پایین انداختم. سرش را پایین آورد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-فدای خجالت کشیدنت فسقلی! بیا این پلاستیک رو ببر تا منم ساک‌ها رو بیارم.

پلاستیک را گرفتم و آمدم داخل شوم که حدیث بیرون آمد:

-کمک نمی‌خوایدی؟

حسام:

-چرا، بدو بیا ساک خودت رو ببر.

-سنگینه، اون یکی رو بده من.

حسام:

-سنگینه که سنگینه؛ حالا یه ذره بار بلند کن، کمرت نمی شکنه که نازنازی خانم.

حدیث با خشم نگاهش کرد و دولا شد تا ساک را بردارد.

جلو رفتیم و گفتیم:

-صبر کن حدیث جان، کمکت می کنم.

حسام:

-نه نفس...

نگاهی به حدیث انداخت و گفت:

-نفس خانم، حدیث خودش میاره. شما چرا؟ بفرمایید تو.

حدیث هم با حرص گفت:

-راست میگه، خودم میارم.

بعد هم ساک را برداشت و وارد خانه شد. نگاهی به حسام انداختیم و او هم چشمکی بهم زد. سری از روی تاسف

برایش تکان دادم و داخل شدم. حدیث وسطهای حیاط بود. خودم را بهش رساندم و گفتیم:

-از برادرت ناراحت شدی؟

حدیث لبخند تلخی زد و گفت:

-نه، من و حسام دیگه عادت کردیم به دعوا و جنگ. می دونی، اخلاق هامون و طرز فکرهامون خیلی از هم فاصله

داره، برای همین دعواهامون زیاده.

آهانی گفتم و به همراه حدیث وارد خونه شدم.

الهام خانم:

– ممنون نفس جان که کمک کردی.

– نه بابا، من که کاری نکردم. آقا حسام نداشتن ساک‌ها رو بیارم؛ فقط همین یه پلاستیک رو دادن دستم.

– آره داداشم دلش نیومد به نفس بار سنگین بده، ولی برای من خیلی دلش اومد.

و با گفتن این حرف، به ساک توی دستش اشاره کرد.

الهام خانم:

– خب دخترم، شما دیگه واسه خودت خانمی شدی. ولی نفس جان فقط هیجده سالشه و بنیه شما رو نداره.

درست گفتم نفس جان سنت و؟

– بله، درست گفتید.

حسام:

– کجا بذارم ساک‌ها رو؟

مامان:

– دنبال من بیاید راهنماییتون می‌کنم.

حسام دنبال مامان رفت تا ساک‌هایشان را در اتاق بگذارد. من هم حدیث را به داخل اتاق خودم راهنمایی کردم.

حدیث:

–وای، چقدر اتاقت زیباست، با کل جاهای خونه فرق داره.

–اوهوم، چون سلیقه خودمه.

حدیث :

–یعنی برای چیدمان بقیه جاهای خونه، ازت نظر نخواستن؟

–چرا! ما تو خونه مون هر کاری که بخوایم بکنیم، چه شخصی و چه عمومی، ازهم مشورت می گیریم. ولی حاج بابا ساده زیستی رو به تجمل گرایی ترجیح میده؛ ما همه مون همین عقیده رو داریم. برای همین راجع به این موضوع هم عقیده بودیم برای دکور خونه.

–پس چرا اتاق خودت فرق داره؟

–دکور کل خونه نظر جمعه؛ نظر شخصی من اینه؛ ولی با این وجود، اگه دقت کنی، چیزی که قیمت خیلی بالایی داشته باشه و یا تجملی باشه، باز هم توی اتاق من پیدا نمی کنی.

–یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

–نه عزیزم، بپرس.

–حاج بابات خسیسه که این طور خرج می کنه؟

ناخواسته جبهه گرفتم و گفتم:

–دیگه هیچ وقت همچین حرفی نزن. قضاوت زود گناه بزرگیه. پدر من خسیس نیست؛ این رو می تونی از پرورشگاه و خیریه های زیادی که ماهیانه به حسابشون پول واریز می کنه، بفهمی. پدر من اگر برای تجملی کردن خونهش پول نمیده، به معنی خسیسی نیست؛ برای اینه که دلش نمی خواد اون تو راحتی و آسایش باشه و همسایه کناریش تو فقر و نداری.

-خیلی خب عزیزم، من معذرت می خوام. چرا یهو عصبی میشی؟ ببخشید، نمی دونستم که پدرت آدم خیر خواهیه.
-بهبتره که ما آدمها، راجع به هم دیگه این قدر زود قضاوت نکنیم. نمی دونم کی می خوایم یاد بگیریم، قضاوت کردن و پیش داوری کار ماها نیست، این کارها اشتباهست.

حدیث :

-گفتم که معذرت می خوام عزیزم.

-استراحت کن.

این را گفتم و از اتاق خارج شدم. مامان با تلفن صحبت می کرد که به محض دیدن من، به شخص پشت خط گفت:

-ا، خودش اومد عزیزم. گوشی گوشی...

و سپس رو به من گفت:

-بیا نفس جان، مهساست.

رفتم و گوشی تلفن را از مامان گرفتم:

-سلام مهسا، خوبی؟

-سلام دوستم، خوبم. تو خوبی؟

-ممنون، چه خبر؟

-هیچی؛ سلامتی. تو خبر زیاد داری، عشقت اومده پیشت.

ریز خندیدم و گفتم:

–خفه دیوونه! یه وقت یکی می شنوه.

–کسی خونه نیست.

–ا، تنهایی؟

–آره دیگه، ما که سرمون مثل شما شلوغ نیست.

–مرض دیوونه، پاشو بیا این جا، تنهایی.

–تو سرت شلوغه؛ من کجا پیام؟

–ا، لوس نشو دیگه.

–به خدا جدی میگم، مهمون دارید دیگه؛ من پیام سرخر...

–بی ادب، این چه حرفیه؟ تو پاشو بیا، یه نفر آدم کجا رو می گیره مگه؟

–باشه، بعد از ناهار میام. بذار نرگس بیاد؛ بعد من میام اون جا. دوست دارم زن داداش و خواهرشوهرت رو ببینم.

–دیوونه ای به خدا! منتظر تم. فعلا خدافظ.

–خدافظ.

تلفن را قطع کردم و برای کمک به مامان وارد آشپزخانه شدم. کمی بعد، حاج بابا هم از حجره آمد. من و مامان و

حدیث هم، به کمک یکدیگر، سفره را انداختیم تا ناهار بخوریم.

حسام در اتاق نریمان خوابیده بود؛ برای همین هم نریمان را فرستادیم تا بیدارش کند. همه سر سفره نشسته بودیم که آن دو نفر هم آمدند.

مشغول خوردن آب گوشت خوش مزه مامان پز شدیم.

بعد از نهار هم، حسام توی جمع کردن سفره کمکمان کرد و یک جورهایی کمک من؛ چون هرچی که دست من بود را می گرفت و به آشپزخانه می برد. اصلا اجازه نداد سفره را جمع کنم. موقع شستن ظرفها هم، اگر مامان گذاشته بود، می خواست به جای من، همه شان را بشورد؛ ولی مامان اجازه نداد و من و حدیث همه شان را شستیم.

بعد از نهار، همه به اتاقهایی که از قبل بهشان تعلق گرفته بود، رفتند تا کمی استراحت کنند. فقط حسام در حیاط بود و روی تخت نشسته بود. من هم توی پذیرایی، جلوی تلویزیون نشسته بودم که صدای زنگ در خانه بلند شد. از سر جایم بلند شدم تا در را باز کنم که قبل از من، حسام در را باز کرده بود. مهسا آمده بود. هنوز جلوی در بود و انگار داشت با حسام احوال پرسی می کرد.

—سلام خانم خوش قول!

مهسا:

—سلام، حال کن. ببین چه دوست خوبی داری!

بعد از حرف مهسا، هر دو خندیدیم و در حین همین خندهها، نگاهم به نگاه پر از درد حسام افتاد که خیره بود روی چشمان مهسا. نمی دانم چرا؟ ولی بدجوری با درد به چشمانش نگاه می کرد و انگار هیچ جور هم قصد چشمزدیدن نداشت.

حسام:

باز هم با دیدن آن چشمان عسلی آشنا، دلم پر از غم شد و ذهنم به آن سالها رفت. سالهای خیلی دوری نبودند؛ ولی برای من که همه‌اش زجر و عذاب بود. می‌شد گفت خیلی طولانی گذشت. غرق شده بودم در این چشم‌های آشنا که با صدای نفس، به زمان حال برگشتم و گذشته‌ها را دوباره گذاشتم در همان جای خود بمانند.

نفس:

– حسام؟

– بله؟

– نمی‌خواهی بری استراحت کنی تو؟

متوجه منظورش شدم. یعنی: «بدجوری جلوم سوتی دادی و بهتر بری تو. می‌خوام با دوستم تنها باشم.»

من هم برای آن که تابلوتر از این نشوم، گفتم:

– آره، فعلا با اجازه.

و به سمت خانه پا تند کردم و از پشت پنجره‌ی بزرگ پذیرایی که درست دیدش روی تخت کنار حیاط بود، بیرون را نگاه کردم. مهسا و نفس روی آن تخت نشسته بودند.

نفس دوتا استکان کمر باریک برداشت و از سماور جوش، دو چایی ریخت و کمی هم از نقل کنار سماور جلویش گذاشت. با هم گرم صحبت و بگو بخند بودند، خنده‌های نفس زیبا بود؛ ولی حتی خنده‌های مهسا هم من را یاد آن خنده‌های آشنایی می‌انداخت که یک روزی برایشان جان می‌دادم، برای آوردن این لبخند روی آن لب‌ها هرکاری می‌کردم، هرکاری.

باز هم با یادآوری آن روزها، قلبم مچاله شد و از عشق پر و از نفرت لبریز شد و بازهم آن حس کینه و انتقام باهم جوشیدند و مرا برای ادامه این داستان شوم، مصمم تر کردند.

هنوز پشت پنجره ایستاده بودم و به دو دختر نشسته بر تخت چوبی حیاط خیره شده بودم که صدای بسته شدن در یکی از اتاق‌ها من را به خودم آورد. سر برگرداندم و حدیث را دیدم که از اتاق نفس خارج می‌شد.

حدیث :

- چرا پشت پنجره و ایستادی؟

- به تو چه!

رابطه من و حدیث ، شاید برعکس خیلی از خواهرها و برادرها، بدجوری شکرآب بود. در تمام این سال‌ها، نشده بود با هم احساس راحتی کنیم. همیشه یا من، یا او یک جورهایی فقط به فکر اذیت کردن یکدیگر بودیم و کارهایی درست مخالف میل هم انجام می‌دادیم.

حدیث :

- بی‌ادب، کی بود زنگ خونه‌شون رو زد؟

- دوست نفس بود.

با تاکید گفت:

- نفس خانم!

- خوبه حالا تو هم! بذار اول خواهرشوهرت بشه، بعد روش غیرتی بشو.

این را گفتم و روی زمین نشستیم و به پشتی قرمز رنگ تکیه زدم و پاهایم را دراز کردم. حدیث هم به سمت در رفت تا پیش نفس و دوستش برود که سریع گفتم:

—آره، بدو برو فضولی، فضول خانم.

—به تو چه آخه؟ من اگه از الان خودم رو جا نکنم که دیگه بعدا فایده نداره.

و با گفتن این حرف، بیرون رفت. پوز خندی به این افکارش زدم و موبایلم را از جیبم در آوردم به نفس پیام دادم:

—نفس؟

—بله؟

—بله؟!

—توقع چیزه دیگه‌ای داری؟

—خب، معلومه مثل همیشه، جانم عزیزم.

—رو دل می‌کنی. بعد از کار چند دقیقه پیشت توقع زیادیه.

—چی کار کردم مگه؟

—هیچی؛ فقط چهار چشمی زل زده بودی به مهسا، اصلا هم که خجالت نکشیدی.

—عزیزم، باور کن اصلا نگاه من به مهسا، از روی قصد و غرضی نبوده. فقط مهسا من رو یاد یک نفر می‌اندازه که من ناخودآگاه اون طوری نگاهش می‌کنم. فقط همین.

—یاد کی؟

به وقتش بهت میگویم.

بعد از ارسال پیام آخرم، دیگر جوابی نداد. برایش نوشتم:

چی شد؟ دوباره ناراحت شدی فسقلی؟

نه، البته راجع بهش، بعدا باید مفصل صحبت کنیم؛ ولی الان دیگه نمی‌تونم جواب بدم؛ حسابی تابلو شدم جلوی حدیث.

لبخندی به این خوش‌باوری زدم و نوشتم:

ا، خب من حوصله‌م سر رفته؛ چی کار کنم؟

چه می‌دونم؟ به نریمان زنگ بزنی بیاد خونه، با هم برید یه دوری بزیند.

نمی‌خواد. خودم الان میرم می‌گردم؛ اگر هم دزدیدنم، بی‌حسام شدی، به من چه!

بی‌خود کردن که بدزدنت، شما هم بی‌خود کردی به کسی محل بدی.

خندیدم و بدون جواب دادن به این پیام، موبایلم را در جیبم انداختم و از خانه خارج شدم. از کنار تخت که رد شدم، یک چشمک هم دور از چشم حدیث به نفس زدم و خارج شدم.

کمی آن اطراف چرخ زدم و فقط به ادامه این بازی و این نقشه‌هایی که نمی‌دانستم تا آخرش هم به همین خوبی پیش می‌رود یا نه، فکر کردم. آن قدر قدم زدم و راه رفتم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. زمانی به خودم آمدم که دیدم هوا تاریک شده و صدای اذان فضا را پر کرده است.

راه برگشت خانه را در پیش گرفتم. جلوی در خانه که رسیدم، دیدم در باز است و زنان و مردان زیادی رفت و آمد می‌کنند. متعجب نگاهشان می‌کردم که نریمان به سمتم آمد و گفت:

- کجا بودی پسر؟

- رفتم این اطراف یه گشتی بزنم. چه خبره این جا؟

- خب معلومه دیگه، هیئته.

- آها، اصلا حواسم نبود.

خندید و ضربه‌ای به شانهام زد و گفت:

- بیا تو پسر، بلدی کمک کنی توی این مجالس یا نه؟

- راستش، تا حالا همچین کاری نکردم. نمی‌دونم باید چی کار کنم؟

- کاری نداره که! تو فقط نزدیک در خونه وایسا، هر وقت دخترها چایی یا هر چیزی برای پذیرایی آوردند بیرون،

ازشون بگیر، بیار بین مردها پخش کن، باشه؟

- باشه، حتما.

لبخندی به رویش زدم و رفتم سمت در و همان نزدیکی ایستادم. داشتم بی هدف به آدم‌ها و حاج‌آقایی که بالای

منبر بود و داشت سخنرانی می‌کرد، نگاه می‌کردم که صدایی ظریف و دخترانه‌ی آشنایی، مرا از حال خودم در

آورد. به پشت سرم برگشتم که...

ای کاش برنگشته بودم. آن لحظه نمی‌دانستم چشمانم اشتباه می‌بیند، دچار توهم شده‌ام و یا همه چیز حقیقت

دارد و من حال، دارم بعد از دو سال، نرگسم را می‌بینم.

دختری را که از وقتی به یاد دارم، تمام وجودم را تقدیمش کرده‌ام؛ دختری که چند سال پیش، دیوانه‌وار

عاشقش بودم؛ ولی به یکباره کاخ آرزوها و رویاهایم را با یک کلمه خراب کرد.

او هم از دیدن من متعجب بود و فقط به چشم‌های یکدیگر زل زده بودیم و بی حرکت نگاه می‌کردیم.

مهسا:

-آبجی، چایی‌ها رو دادی؟

نرگس به خودش تکانی داد و به سمت مهسا که حالا پشتش ایستاده بود، برگشت و گفت:

-نه، آقا نریمان رو ندیدم.

مهسا:

-ببخشید آقا حسام، شما زحمت چایی‌ها رو می‌کشید؟

فقط توانستم «بله‌ای» بگویم و سینی چای را از دست نرگس بگیرم و به سمت مردهایی که آن طرف تر روی زمینی که فرش شده بود، نشسته بودند، بروم.

چای تعارف می‌کردم، ولی تمام حواسم پی دختر چادری‌ای بود که چند لحظه پیش دیدمش. او تمام گذشته من بود. گذشته‌ای که حال به خاطرش این‌جا، در این خانه بودم. حال می‌فهمیدم که چرا چشم‌های مهسا، خنده‌هایش، من را یاد نرگس می‌انداخت. او خواهر نرگس بود، حال که فهمیده بودم، او این‌جاست، در این خانه، قلبم آرام نمی‌گرفت و بی‌مه‌بابا خودش را به سینه‌ام می‌کوبید. گر گرفته بودم؛ دانه‌های عرق، روی پیشانی‌ام نشسته بود. فقط یک لحظه متوجه شدم که سینی از دستم گرفته شد. سرم را بالا گرفتم و نریمان را دیدم.

نریمان:

-چیزی شده؟ انگار حالت زیاد خوب نیست.

-خوبم، خوبم.

نریمان:

—برو یه لیوان آب بخور، حالت سر جاش بیاد. من خودم پذیرایی می‌کنم، برو.

سرم را به معنای تفهیم برایش تکان دادم و از خانه خارج شدم و فقط راه رفتم. بدون هدف، فکر بود که در ذهنم می‌آمد و می‌رفت. دو سال گذشته، اولین دختری بود که چشم‌هایم دیدنش؛ به او دل باختیم. با خانواده‌ام آمده بودیم شمال که لب دریا دیدمش. آن موقع سنی نداشت، مثل الان چادر نداشت، ولی خیلی ناز بود. موهای خرمایی رنگش که از شال بیرون زده بود، به دست باد افتاده بود و در هوا به رقص در آمده بود. جلو رفتم و سر حرف را با او باز کردم. کمی که هم صحبت شدیم، شماره‌ام را به او دادم. با یکی از همان لبخندهای زیبایش، از من گرفت و رفت. چند روزی از برگشتنمان به تهران نگذشته بود که بهم زنگ زد. آن قدری که آن روز خوشحال شده بودم، به عمرم در زندگیم شاد نشده بودم. چند سالی از دوستیمان گذشته بود که یک روز در پارک...

صدای زنگ موبایلم آمد و من را از خاطرات خارج کرد. موبایلم را از جیب شلوارم در آوردم، اسم «دختر حاجی» بدجوری خودنمایی می‌کرد. دقیقاً لحظه‌ای بود که یاد کینه‌ام افتاده بودم؛ حس انتقام در وجودم شعله‌ور شده بود. پوز خندی زدم و جواب دادم:

—جانم خانمی؟

نفس:

—کجا رفتی تو؟

—اون تو یکم نفسم گرفته بود؛ اومدم یه هوایی تازه کنم. تو که تو خونه بودی، از کجا فهمیدی من اومدم بیرون؟

—حلوا آوردم بیرون برای پذیرایی ولی تو نبودی، از اونجا فهمیدم.

- الان میام خونه، تو هم دیگه نیا بیرون؛ اگه چیزی بود بده مهسا بیاره. تو نمی خواد بیاری.
منظورم از مهسا، دقیقا نرگس بود.

نفس ساده هم، این حرف من را به پای غیرتی شدنم گذاشت و گل از گلش شکفت و شاد گفت:
- چشم آقامون.

بعد از خداحافظی با نفس، موبایل را در جیبم انداختم و مسیر خانه را در پیش گرفتم. دیگر تا آخر مراسم، نرگس بیرون نیامد؛ ولی من تمام شب چشمم به در بود که یک بار دیگر نرگس را ببینم. کسی که از چند سال پیش همه زندگیم شد؛ همه کسم شد.

مراسم تمام شده بود و من و بابا و حاج رسول و نریمان در پذیرایی خانه نشسته بودیم.
بابا فنجان خالی چایی اش را زمین گذاشت:

- میگم حاجی، یه سوال داشتم؛ البته اگر ناراحت نمی شید.

- نه، چرا ناراحت بشم؟ بفرمایید شما.

- میگم حاجی، بهتر نیست به جای هرشب هرشب شام دادن به مردمهایی که دستشون به دهنشون می رسه، این پول بره برای خیریه؟ یا همین شام رو کسی بخوره که شب رو گرسنه می خوابه؟

- بله، حق با شماست. ولی آقای مهرورز، این مراسم برای سیر کردن شکم آدمهایی که دستشون به دهنشون می رسه نیست. این مراسم، برای یاد کردن از امام معصومیه که چند هزار سال پیش بخاطر این که دین رو به ما نشون بده، جون خودش رو، خانواده اش رو، حتی بچه شش ماهه اش رو فدا کرد. برای یادآوری این وقایع، برای من و شما و نسل جدیدی که چیزی راجع بهش نمی دونه. و اما این خرج ها، هر شب از همین خونه دویست تا غذا میره برای آدمهای نیازمند. همه اون هایی که میان اینجا و شام می خورن، دارا نیستن؛ خیلی هاشون مستحقند.

—عجب، شما چه خوب حرف می‌زنید.

من متوجه تمسخر حرف بابا شدم. خب باید هم مسخره می‌کرد. خانواده ما اصلا به این چیزها اعتقادی نداشت. ولی بابا برای حفظ ظاهر این حرف‌ها رو می‌زد و این که تا این جا آمدیم برای آشنایی با خانواده‌شان بود که بدانیم که حدیث را شوهر بدهیم یا نه؟

—فردا شب هم مراسم دارید؟

نریمان فوراً گفت:

—معلومه، فردا شب اصل کاریه. تاسوعاست؛ فردا نهار هم می‌دیم. پس فردا هم که عاشورا است، صبح حلیم می‌دیم و شب هم همین مراسمی که امشب بود.

در دلم فقط آرزو کردم فردا نرگس از صبح این جا بیاید.

نفس:

از صبح زود بیدار شده و در حال کار کردن بودیم. چون امروز نهار می‌دادیم، از صبح سرمان شلوغ بود و کلی کار داشتیم. نرگس و مهسا هم از صبح این جا بودن که به ما کمک کنند.

خانم جان:

—نفس جان؟

—بله خانم جون؟

خانم جان:

-مادر، بی زحمت یه لیوان آب واسه من میاری؟ می خوام قرص هام رو بخورم.

-چشم.

توی آشپزخانه رفتم و لیوانی برداشتم و از شیر پرش کردم. سپس روی پیش دستی گذاشتمش تا برای خانم جان ببرم که روی تخت حیاط نشسته بود. آمدم بروم که صدای حسام را از توی اتاق خانم جان شنیدم و صدایش باعث شد بی اختیار بایستم و بشنوم که چه می گوید.

حسام:

-نرگس، خودت می فهمی که چی داری میگی؟

نرگس:

-آره می فهمم، خیلی هم خوب می فهمم؛ حالا برو اون ور بذار رد بشم.

-خب گوش کن ببین چی میگم. من دیگه اون حسام دو سال پیش نیستم؛ دیگه بزرگ شدم، بیست و سه سالمه. این بار نمی دارم مثل اون موقع بشه.

نمی دانم چه شد که به یکباره لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی شکست. همان لحظه نرگس از اتاق بیرون آمد و گفت:

-چی شد نفس؟

روی زانوهایم نشستم تا خورده شیشه ها را جمع کنم، ولی تمام ذهنم پیش آنها و حرفهایشان بود. منظور

حسام از دو سال پیش چی بود؟

-چیزی نیست، لیوان از دستم افتاد؛ الان جمعش می کنم.

نرگس:

-صبر کن! من جمع می‌کنم؛ دستت رو می‌بری.

-نه، جمع می‌کنم.

همان لحظه یک تکه تیز از لیوان کف دستم فرو رفت.

نرگس:

-وای! چی کار می‌کنی دختر؟ گفتم نکن.

حسام:

-چی شد؟ دستت رو ببینم.

خون بود که از دستم می‌ریخت؛ ولی فقط یک نگاه معنادار به حسام انداختم و به آشپزخانه رفتم و دستم را زیر شیر آب گرفتم.

مامان:

-وای، خاک بر سرم دختر، دستت چرا این قدر خون میاد؟

نرگس با خرده شیشه‌هایی که جمع کرده بود، وارد آشپزخانه شد و گفت:

-تیکه شکسته لیوان رفت تو دستت، برید.

مامان:

-خوب تو چرا حواست رو جمع نمی‌کنی دختر؟ بیا، بیا برات پانسمانش کنم.

- نمی خواد مامان؛ خونش بند میاد.

-چی چی و بند میاد؟ از عمق بریده دختر، بیا این جا.

مامان در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و جعبه کمک‌های اولیه را بیرون آورد و سمت من آمد و کنار روشویی آشپزخانه ایستاد و دستم را پانسمان کرد. زیر لب تشکر کردم و تو اتاق رفتم. بدون آن که نگاهی به اطرافم بیندازم؛ فکر داشت دیوانه‌ام می‌کرد. منظور حسام از آن حرف‌ها چه بود؟ یعنی با نرگس رابطه داشته؟ یعنی هنوز هم دوستش داره؟

توی همین فکرها بودم که در اتاق باز و مهسا وارد شد.

-چرا غیب شدی یه‌هو؟ دختره لوس، خوبه فقط یه خراش کوچیک بود.

-یه خراش کوچیک نیست؛ از عمق بریده. آخ، یادم رفت به خانم جون آب بدم.

- من دادم حواس پرت. خب حالا تو هم دلیل همیشه خودت رو این تو قایم کنی، که بیا کمک دختر، کلی کار ریخته رو سرمون.

صدای زنگ موبایلم آمد؛ روی پاتختی بود، نگاهی به اسم کردم، حسام بود. جواب ندادم و رو کردم به مهسا و گفتم:

-فعلا حوصله ندارم، تو برو، من هم یکم دیگه میام.

-چرا حوصله نداری؟

باز هم صدای زنگ موبایلم آمد؛ باز هم نام حسام بود که چشمک می‌زد.

-چرا جوابش رو نمیدی؟

-گفتم که، حوصله ندارم.

-من هم پرسیدم چرا؟

-ول کن مهسا!

-با حسام دعوات شد؟

-کاش دعوا مون شده بود.

-پس چی شده؟ بنال دیگه! مردم از نگرانی.

باز هم صدای زنگ موبایل برای بار سوم بود که زنگ می‌زد. هر چه که پشت در اتاق شنیده بودم را برای مهسا تعریف کردم. مهسا آن قدر شوک زده شد که کنار من، روی دتخت خیره به زمین نشست. برای بار پنجم گوشیم زنگ خورد.

-باورم نمیشه، یعنی نرگس با این دوست بوده؟ دختری که هرروز برای من از بدی رابطه‌های خیابونی حرف می‌زنه و گوشم رو پر کرده، خودش با یکی دوست بوده؟

-خب، لابد بوده و بدیش رو دیده که می‌خواد تو نشی دیگه.

-من که باورم نمیشه، میگم از روی چندتا جمله که همیشه قضاوت کرد؛ از خودش پیرس.

صدای زنگ موبایل برای بار چندم بلند شد.

-چی رو از کی پیرسم؟

-خنگ، از حسام بخواه برات توضیح بده.

-که چی بشه؟ خب معلومه دیگه که چه میگه. برای چی خودم رو کوچیک کنم آخه؟

باز هم زنگ موبایل به صدا در آمد.

–اِه! حداقل خفه‌ش کن نمی‌خوای جواب بدی، مخم ترکید.

قطعش کردم که همان موقع ضربه‌ای به پنجره اتاق خورد. هم‌زمان با مهسا به عقب برگشتیم که حسام را دیدیم که به پنجره ضربه می‌زد. بلند شدم و پنجره را باز کردم و لرزان گفتم:

–این جا چی کار می‌کنی دیوونه؟ اگه یه وقت یکی ببینت چی؟

حسام:

–کسی نیست این جا، تو چرا جواب من رو نمیدی؟

–برو، جواب میدم.

–دستت خوبه؟

–میگم برو، الان بهت زنگ می‌زنم.

–بزنی‌ها! وگرنه دوباره میام.

–باشه، برو.

حسام رفت و من هم پنجره را بستم و سمت مهسا برگشتم.

–پسره دیوونه است به خدا؛ نمیگه یکی ببینتش...

–به نظر من که ازش بخواه برات توضیح بده، این پسری که الان فقط به خاطر یه زخم دست تو ان قدر نگران شده، نمی‌تونه دوستت نداشته باشه.

کمی نگاهش کردم که دوباره صدای موبایلم آمد؛ برداشتمش و ناحیه سبز رنگ را لمس کردم.

–بله؟

–چرا جوابم رو نمی دادی؟

–حوصله نداشتم.

–نداشتی؟ اون وقت چرا؟

–کارت رو بگو.

–تو چرا ان قدر سردی؟

–گفتم کارت حسام؟

–فقط نگران بودم، همین.

–ان قدر مظلوم گفت که دلم برایش سوخت.

–خوبم، نگران نباش. فقط یه بریدگی بود دیگه، خوب میشه.

–حالا بهم میگی چرا جوابم رو ندادی؟

–حرفهات رو با نرگس توی اتاق خانم جون شنیدم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

–خب...

–یعنی چی خب؟

-یعنی چی شنیدی؟

با سادگی تمام بدون این که فکر یک دستی زدن هم به ذهنم خطور کنه، گفتم:

-شنیدم که بهش گفتمی تو اون حسام دو سال پیش نیستی، مگه تو دو سال پیش نرگس رو می شناختی؟

-آره، من و نرگس دو سال پیش باهم دوست بودیم. یه روز اومد بهم گفت که دیگه نمی خواد باهام ادامه بده، اگه می خوامش باید برم خواستگاری. من هم خانواده ام راضی نمی شدن، برای همین رابطه مون تموم شد. از اون روز دیگه خبری ازش نداشتم تا دیشب که دیدمش.

-هنوز هم دوستش داری؟

باز هم کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-همه چیز برای گذشته بوده، امروز هم نرگس می خواست سر حرف رو باز کنه که من هم اون حرف رو بهش زدم و دیگه تموم شد. تو هم دیگه بهش فکر نکن.

-یعنی مطمئن باشم که الان حسی بهش نداری؟

-آره، الان تنها عشق من تویی.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی، به خودت و حرفهات اعتماد دارم. فعلا بابای!

-بای.

قطع کردم و با همان لبخندم مهسا را در آغوش کشیدم.

مهسا:

-چی شد؟ چی گفت بهت؟

-گفت دو سال پیش با هم دوست بودن؛ ولی یک روز نرگس میگه که می خواد رابطه شون تموم بشه، اونم موافقت می کنه، از اون روز تا دیشب هم هم دیگه رو ندیده بودن.

-عجب! چقدر این خواهر من هفت خطه! اون وقت هی به من میگه گول پسرها رو نخوری ها، الن بلن. خندیدم و گفتم:

-حالا چیزی به روش نیاری یه وقت، این جوری من تابلو میشم.

-نه بابا، چیزی نمیگم مگه دیوونه ام؟ حالا بیا بریم بیرون که دست تنهان.

بعد از اذان مغرب، مراسم شروع شد. حاج آقا سخترانی می کرد و ما هم طبق عادت همیشه، پذیرایی می کردیم. مامان:

-نفس جان، بیا این چایی ها رو ببر برای آقایون.

-من ببرم؟

-خب آره، مگه همیشه کی می برد؟

می دانستم حسام دوست نداشت من بیرون بروم؛ برای همین نمی خواستم برم که عصبی یا ناراحتش کنم.

-خب بدید بچه ها ببرن.

-مهسا که دستش بنده، نرگس هم که میگه نمیره بیرون. خب تو باید ببری دیگه، حالا هم به جای بحث کردن با من، بیا ببرشون تا سرد نشده.

به ناچار سینی چای را از مامان گرفتم و روی پله‌های ایوان حیاط ایستادم و با چشم دنبال نریمان یا حسام بودم.

– بدین من می‌برم نفس خانم.

به پایین پله‌ها، جایی که همان پسری که چند شب پیش چایی‌ها را از من گرفته بود، نگاه کردم.

تا نگاهش کردم، سرش را پایین انداخت و گفت:

– سلام، بدین من سینی رو.

کمی خم شدم و سینی را جلویش گرفتم.

– سلام، بفرماید.

سینی را از دستم گرفت و بعد اخمی روی صورتش افتاد و گفت:

– دستتون چی شده؟ چرا باندپیچی کردید؟

– چیزی نیست ولی...

تا خواستم ادامه حرفم را بگویم، حسام کنار پسر ایستاد و گفت:

– شما برو چایی‌هات رو تعارف کن.

پسر نگاهی به حسام انداخت و گفت:

– جناب عالی؟

– فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

دیدم اگر قرار باشد یکی این بگوید و یکی دیگری، مراسم خراب می‌شود. برای همین گفتم:

-آقا حسام، لطفا تمومش کنید.

حسام با همان اخم روی صورتش سمت من برگشت و گفت:

-چرا هنوز این جایی تو؟ برو تو

قبل از این که من بروم، پسر رفت.

-چی کار می کنی حسام؟ چرا دعوا درست می کنی؟

-گفتم برو تو نفس، دیگه هم بیرون نمیای، فهمیدی.

باشه ای گفتم و وارد خانه شدم. کمی بعد صدای اعلان اس ام اس گوشیم بلند شد. پیام را باز کردم.

-این پسر کی بود؟

-چه می دونم!

-اگه نمی دونی، پس چرا نگران دستت شد و تو هم داشتی براش توضیح می دادی؟

-بابا من نمی دونم کیه؟ فقط از شب اول تا حالا، هر وقت چایی میارم، اون ازم می گیره و می بره، فکر کنم دوست

نریمانه. الان هم ازم پرسید دستم چی شد، اومدم بگم همین.

-بی خود کردی اصلا که میای بیرون جلوی این همه مرد، میای که چی؟ خودت رو نشونشون بدی؟

از این حرفش چنان حرصم گرفت که می خواستم همان جا وسط مجلس جیغ بکشم.

-واقعا برات متاسفم که راجع به من همچین فکریایی می کنی، من تو مردونه نیام که، روی پله وایمیستم که

همیشه ام نریمان حواسش هست تا پیام ازم می گیره و میره.

بعد از ارسال این پیام گوشی ام را قفل کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم و به بقیه کارها رسیدم.

مهسا:

-چیه؟ دمغی؟

-هیچی بابا! این حسام دیوونه‌ام کرده.

-چرا؟ چی شده باز؟

-چایی که بردم، یه پسر اومد ازم گرفت و راجع به دستم پرسید، همون موقع هم حسام پیداش شد؛ حالا باهام دعوا می‌کنه که چرا تو چایی آوردی و پسره کی بوده؟

-خب، پسره کیه؟

-نمی‌دونم، از شب اول هروقت چایی بردم اون ازم گرفته.

-وا، یعنی چی نمی‌دونی؟

-خوب نمی‌دونم دیگه م...

تا آدمم بقیه حرفم را بزدم، چشمم از پنجره آشپزخانه تو حیاط افتاد و دیدمش که کنار نریمان ایستاده، بلافاصله دست مهسا را گرفتم و سمت پنجره کشیدمش و گفتم:

-اینهاتش. همین پسره است که کنار نریمان وایستاده.

-کدوم؟

-... همون پسره که لباس سورمه‌ای با شلوار جین مشکی پوشیده.

-آها دیدمش، تو چقدر خنگی بابا! من این پسر رو می شناسم.

-کیه؟

-پسر حاج حیدر دیگه.

-حاج حیدر؟!

-آره خنگ خدا، همونی که توی بازار پارچه فروشی داره، اسم زنش هم صدیقه است. هرسال سه شب ماه رمضون مراسم دارن خونه شون.

-آهان! فهمیدم کی رو میگی.

-آفرین، این هم پسر کوچیکشه دیگه؛ پسر بزرگش که ازدواج کرده دو تا هم بچه داره. پسر وسطیش هم که مهندس مکانیکه و توی یه شرکت مشغول به کاره؛ این هم که اسمش کیارشه، توی پارچه فروشی باباش مشغوله.

-ماشالله! آمار کل زندگی مردم رو داریها!

-خب دیگه، از اثرات شرکت توی مراسمهای مختلف خانمهای محله است؛ همراه با مادر جان دیگه.

هر دو باهم خندیدیم که با صدای نرگس به سمت او برگشتیم:

-بیاید به جای دید زدن پسر مردم، این حلوها و خرماها رو تعارف کنید.

مهسا:

-ای به چشم آبجی بزرگه.

بعد به من چشمکی زد و سینی خرما را از نرگس گرفت و وارد پذیرایی شد.

-بیا نفس جان این حلوا رو هم تو ببر.

جلو رفتم و سینی را از دستش گرفتم. خواستم از آشپزخانه خارج شوم که با صدایش مرا مجبور به ایستادن کرد:

-چیزی شده نفس جان؟ از صبح انگار از من ناراحتی.

این هم عیب و ضعف من بود دیگر. نمی توانستم ناراحتی و یا حسم نسبت به کسی را از او پنهان کنم. هرچقدر هم سعی می کردم، باز هم معلوم می شد و حال نرگس متوجه حس نفرت من که از صبح، بعد از حرف های حسام شکل گرفته بود، شده بود.

-نه، این طور نیست. چرا باید ازت ناراحت باشم؟

-نمی دونم. این طور حس کردم.

-نه چیزی نیست.

از آشپزخانه خارج شدم و حلواها را پخش کردم.

آخر شب بود و همه مهمان ها رفته بودند. مامان و حاج بابا توی حیاط پای دیگ حلیم صبح عاشورا نشسته بودند؛ حدیث و نریمان هم ته حیاط، روی تخت نشسته بودند و حرف می زدند؛ آقای مهرورز هم که گفت خسته است و خوابیده بود؛ خانم جان هم با الهام خانم گرم صحبت بود و حسام هم پای تلویزیون نشسته بود؛ البته حواسش به تلویزیون روشن روبه رویش نبود؛ سرش در موبایلش بود. چند فنجان را پر از چای کردم و به خانم جان و الهام خانم و حسام تعارف کردم و بعد خواستم به حیاط بروم تا به مامان و حاج بابا هم بدهم که تا در را باز کردم، صدای حاج بابا را شنیدم که داشت با مامان راجع به من صحبت می کرد، برای همین کنجاو شدم و گوش ایستادم.

- حالا شما با نفس صحبت کن، به نظر من که خیلی پسر خوب و آقاییه، خانواده خیلی خوب و تایید شده‌ای هم داره.

- حالا این همه دختر، چرا نفس؟

-والا، حاج حیدر که می‌گفت مامانش توی انواع و اقسام مهمونی‌های زنونه تا حالا براش دختر نشون کرده، ولی هیچ‌کدوم رو نپسنیده و گفته نه. حالا خودش از کمالات و خانمی دختر شما خوشش اومده و گفته که هرچه سریع‌تر هم با شما صحبت کنم تا یک وقت دخترتون رو به کس دیگه‌ای ندید.

-باشه، حالا من به نفس میگم، هرچی قسمت باشه.

آرام زمزمه کردم:

-حاج حیدر؟ یعنی برای همون پسره؟ اسمش چی بود؟

-کیارش.

هین! آرامی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

-می‌بینم که گل از گلتون شکفته خانم، چیه؟ خوشحالی خواستگار داری؟

-دیوونه شدی حسام؟

-همون پسره که گفتی نمی‌شناسیش، نه؟ اگه نمی‌شناسیش، چطور داشتی توی ذهنت دنبال اسمش می‌گشتی؟

-به خدا نمی‌شناختمش، مهسا بهم گفت که کیه.

-بین نفس، من رو خر فرض نکن که بد جووری خر میشم‌ها!

خواستم جوابش را بدهم که صدای حاج بابا آمد.

—قندک، پس این چایی چی شد؟

—اومدم حاج بابا.

نگاهی به حسام کردم و از در بیرون رفتم.

—بفرمایید، این هم چای، خسته نباشید.

—سلامت باشی دختر بابا!

لبخندی زدم و گفتم:

—من هم یه هم بزنی؟

مامان ملاقه بلندی که دستش بود را بهم داد و گفت:

—بیا مادر هم بزنی که ایشالله سفید بخت بشی.

ملاقه را از مامان گرفتم و شروع به هم زدن کردم. چشم‌هایم را بسته بودم و دعا می‌کردم، یک لحظه چشم

باز کردم و چشمم افتاد به حسامی که پشت پنجره با اخم داشت نگاهم می‌کرد. برای گناه نکرده داشت

مجازاتم می‌کرد؟

دوباره چشم‌هایم را بستم و از ته دل، برای خوشبختی آینده‌ام دعا کردم. به خدا گفتم با هر کسی که می‌دانست

خوشبخت می‌شوم و به صلاحم است، خوشبختم کند.

چشم‌هایم را باز کردم و ملاقه را به دست مامان دادم و به داخل خانه رفتم.

رو به خانم‌جان کردم و گفتم:

- شما چیزی نیاز ندارید؟

- نه مادر، فقط باند بیمار زخمت رو عوض کنم.

- نه خانم جون نیازی نیست، چیز خاصی نبود.

- میگم بیمار دختر، بگو چشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم

- آفرین گل دختر!

وارد آشپزخانه شدم تا جعبه کمک‌های اولیه را بیاورم.

- خوب از زیر جواب دادن در میری خانم.

- تو رو خدا بی خیال شو حسام. چرا با شک‌های الکی خودت و من رو اذیت می کنی؟

- شک الکی نفس؟ شک الکی؟

- آره الکیه، بابا! باید به چی قسم بخورم که هیچ چیزی بین من و اون پسر نیست؟ به خدا من تا همین امشب اصلا

نمی‌دونستم که اون کیه. مهسا وقتی فهمید سر چی با تو بحثم شده، بهم گفت که اون پسر کیه، همین.

خانم جان:

- رفتی باند رو بسازی نفس؟

- نه خانم جون، اوادم.

بعد هم رو کردم به حسام و گفتم:

—لطفاً به من اعتماد داشته باش، به خدا من اون قدر دوستت دارم که امکان نداره بهت خیانت کنم. تا هر وقت هم که تو بخوای، پات می‌مونم تا شرایط برای خواستگاری جور بشه.

جعبه را برداشتم و وارد پذیرایی شدم. خانم جان هم دستم را ضدعفونی کرد و دوباره آن را بست. شب بخیری به همگی گفتم و به اتاقم رفتم؛ تشکی روی زمین پهن کردم و روی آن خوابیدم. تا زمانی که خانواده مهرورز این جا بودند، تخت را به حدیث داده بودم. هنوز حرف‌هایش با نریمان تمام نشده بود. آن قدر به حسام و شک و حساسیت‌های بی‌جایش فکر کردم تا خوابم برد.

صبح زود همگی برای کشیدن حلیم و پخش کردنش بیدار شده بودیم. حاج حیدر و کیارش هم برای کمک آمده بودند.

من و حدیث هم روی تخت نشسته بودیم و حلیم‌هایی که مامان می‌کشید را تزئین می‌کردیم و روی سینی می‌چیدیم و وقتی سینی پر می‌شد، نریمان، حسام و یا کیارش می‌آمدند و می‌بردنشان.

حسام:

—یه کاسه مستی و سفارشیم برام بریزید و تزئین کنید که دلم غش رفت.

نگاهش کردم و خندیدم:

—باشه، الان برات می‌ریزم. حالا این سینی رو ببر.

حسام هم چشمی گفت و سینی را بلند کرد و برد.

حدیث:

—این داداش من خیلی تغییر کرده.

-چطور؟

-آخه اصلا چشم گفتن بلد نیست! نمی دونم چطوری به تو میگه؟

لبخند زدم و ظرف کوچک یکبار مصرفی برداشتم و پای دیگ رفتم.

-مامان، این رو پرش کن.

-برای کی می خوای؟

-آقا حسام گفتن براشون بریزم.

-آها! باشه، این رو بده من، تا من این و پر می کنم، تو برو یه ظرف بیار بریزم، ببر برای آقا کیارش و حاج حیدر.

-چرا من ببرم؟ خودتون ببرید دیگه.

-وا نفس؟ این چه حرفیه؟ برو دختر، برو بیار.

پوفی کردم و ظرف را آوردم و دست مامان دادم.

-اون ظرف حسام رو بده، بدم بهش.

-خودم دادم، تو بیا اینها رو بده.

آهی کشیدم و گفتم:

-برای حاج حیدر رو من باید بدم، ولی حسام خودش می تونه بیاد بگیره؟

-چه فرقی داره؟ اومد این جا، منم دادم بهش. بیا اینها رو ببر تو.

با اکراه سینی را از مامان گرفتم و رفتم. یکم روی آن را تزئین کردم و بعد با چشم دنبال کیارش گشتم تا کنار یک درخت دیدمش که کنار پدرش ایستاده بود.

به سمتشان رفتم.

—سلام.

—سلام دختر گلم.

—سلام.

—بفرمایید حلیم.

کیارش بلافاصله سینی را از دستم گرفت و گفت:

—ممنون، شما چرا زحمت می کشید؟ می گفتید من می اوادم.

—خواهش می کنم، امر مادرم بود؛ با اجازه.

حاج حیدر لبخندی به رویم زد و من هم به سرعت باد خودم را به تخت رساندم و دوباره مشغول تزئین حلیم‌ها شدم که نگاهم افتاد به نگاه خشمگین حسام که کمی دورتر ایستاده بود و بدجوری نگاهم می کرد.

دستانم شروع به لرزش کرد. دیگر خسته شده بودم از این شک‌ها و بددلی‌های بی‌جای حسام. نمی دانستم باید چه کنم؟

بعد از تمام شدن حلیم، حدیث و نریمان باهم بیرون رفتند. مامان و الهام خانم هم در حیاط برای شستن دیگ حلیم ماندند. بابا و آقای مهرورز هم بیرون رفتند تا دسته‌های عزاداری را ببینند. مامان هم من را به خانه فرستاد تا کمی آن جا را مرتب کنم تا برای شام غریبان شب آماده شود. جارو را از اتاق در آوردم و تا به برق زدمش، خانم جان گفت:

- نفس جان، بیا مادر. می خوام باهات حرف بزنم.

چشمی گفتم و کنارش روی زمین نشستیم.

- بین دختر گلم، من همه‌ش سیزده سالم بود که ازدواج کردم؛ کوچیک بودم و به انتخاب پدرم ازدواج کردم. الحمدلله از زندگی‌م راضی بودم، وقتی هم رفتیم خواستگاری مادرت، همه‌ش پونزده سالش بود. خلاصه‌ی کلوم دخترم، ازدواج در کل چیز خوب و پسندیده و سفارش شده‌ایه، برای هر انسانیم توی یه سنی فرصتش پیش میاد، حالا خدا خواسته و برای تک‌دختر حاج رسول توی سن هیجده سالگی یه خوش اومده.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

- قریون حیای تو برم مادر! پسر خیلی خوب و خانواده‌داریه، پدرت هم همه‌جوره قبولشون داره. توی این چند سال، من هم جز خوبی چیزی ازشون ندیدم مادر. پسر حاج حیدر، آقا کیارش خواستگاره، حالا چی میگی؟

- چی باید بگم خانم جون؟

- نظرت چیه؟ با تمام این تعریف‌های من و موافقت حاج بابات، حظری خانمش بشی یا نه؟

- راستش خانم جون، من... من دلم نمی‌خواد ازدواج کنم.

- چرا مادر؟

- خب... دلم می‌خواد درس بخونم، دکتر بشم.

- خب مادر، بعد از ازدواجت هم می‌تونی اینکارها رو بکنی.

- شاید اون‌ها مشکلی نداشته باشن؛ ولی من خودم رو خوب می‌شناسم، اگه سرم با چیزی گرم بشه، دیگه درس نمی‌خونم.

-این‌ها دلیله یا بهانه؟

-دلیل خانم جون.

خانم جون لبخندی زد و گفت:

-باشه گل دختر، پاشو به کارت برس، پاشو

با لبخندی جوابش را دادم و جارو را روشن کردم.

اون روز و آن لحظه حس کردم پرونده کیارش برای همیشه تمام شده؛ ولی انگار سرنوشت چیز دیگری برای من رقم زده بود.

شب عاشورا هم به هر شکلی که بود، گذشت. هر چند که باز هم با شک و تردیدهای بی‌جای حسام همراه بود، ولی گذشت.

صبح با سروصداهایی که از پذیرایی می‌آمد، بیدار شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسب از اتاق خارج شدم. همه سر سفره صبحانه نشسته بودند.

-سلام، صبح بخیر.

همگی جواب سلام و صبح بخیرم را دادند.

نریمان:

-چه عجب! بیدار شدی خانم خوابالو!

-مگه ساعت چنده؟

- هشت و نیم

-خب، دیر که نیست.

مامان:

-خیلی خب، حالا برو دست و روت رو بشور، بیا صبحونه‌ات رو بخور.

چشمی گفتم و تو حیاط رفتم. نسیم صبح پاییزی خواب را از صورت خواب‌آلودم پرانده بود. لبخندی به این هوای تقریباً سرد زدم و توی دستشویی رفتم و بعد از کارهای مربوطه، وارد خانه شدم. تقریباً همه صبحانه‌شان را خورده بودند، فقط مامان هنوز نشسته بود تا صبحانه من را آماده کند و حسام که هنوز داشت می‌خورد.

روبه‌روی حسام نشستیم. مامان لیوان چای شیرین را جلویم گذاشت و گفت:

-بخور مامان جان، می‌خوایم بریم این اطراف یکم دور بزیم، آقای مهرورز این‌ها قراره امروز برن تهران.

-واقعا؟ چرا این قدر زود؟

حسام:

-زوده؟ سه چهار روزه که این جاییم‌ها!

-خب، همه‌ش تو خونه بودیم.

-امروز بیرون می‌ریم دیگه.

سری به معنای تفهیم تکان دادم و مشغول خوردن صبحانه‌ام شدم. مامان هم لیوان‌های خالی چای را برداشت و توی آشپزخانه رفت.

حسام:

-خوبی تو؟

خیلی آهسته، طوری که کسی متوجه نشود (البته کسی هم نزدیک نبود که بشنود)، گفت. به دور و اطراف نگاهی کردم که دیدم همه سرشان گرم است. من هم به همان آهستگی حسام گفتم:

-مگه تو می‌ذاری که من خوب باشم؟

-چی کار کردم؟

-چی کار کردی؟ حسام خفهم کردی با بددلی‌ها.

-بددلی کجا بود؟ دیروز شنیدم که مادر بزرگ عزیزت داشت چی می‌گفت.

-چی می‌گفت؟

-قضیه خواستگاری.

-خب که چی؟

-بین الان می‌ریم دریا، یه جوری بیچون برو کنار منارها، با هم صحبت می‌کنیم.

گفت و لیوان چای را برداشت و تو آشپزخانه رفت. صبحانه کوفتم شد. فقط چای را خالی سر کشیدم و سفره را جمع کردم. حاضر شدیم و به دریا رفتیم.

کنار دریا نشستیم بودیم. نریمان و حدیث که رفتند کنار ساحل قدم زدن و حرف زدن، بابا و آقای مهرورز هم که کمی دور تر از ما مشغول حرف زدن بودند، حسام هم برای آنکه من راحت تر بتوانم بروم و با او صحبت کنم، از اول نیامده بود کنار ما و پشت درخت‌های دورتر از دریا منتظر من بود.

-مامان من برم یه دوری بزنم؟ حوصله‌م سر رفت.

– برو، ولی خیلی دور نشو؛ باشه؟

– چشم، همین اطرافم.

از روی زیراندازی که انداخته بودیم بلند شدم و رفتم پشت همان درختی که حسام بود. روی تخته سنگی نشسته بود.

– من اومدم.

– خوش اومدی.

از جایش بلند شد و جلویم ایستاد.

– می‌خوای جواب خواستگارت رو چی بدی؟

توبیخی صدایش زدم:

– حسام!

– چیه خب؟ گفتم شاید دیروز با حرف‌های مادر بزرگت تصمیمت عوض شده باشه.

– تو من رو چی فرض کردی؟ وقتی که بهت گفتم تا آخرش باهاتم، یعنی تا آخرش هستم. حسام من این قدر دوست دارم که حتی اگه حاج بابام بگه باید زن کیارش بشی، میگم نه.

لبخندی زد و گفت:

– می‌دونستی عاشقتم؟

خندیدم و گفتم:

-من دیوونه‌اتم.

-نفس؟

-جان نفس؟

-گوشت رو بیار، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

-خب بگو، کسی این‌جا نیست.

-تو بیا، خیلی مهمه.

-سرم را جلو بردم. لب‌هایش را کنار گوشم آورد و گفت:

-دوستت دارم.

خیلی آرام لب‌هایش را روی گونه‌ام گذاشت و بوسیدم. انگار که آب سرد روی سرم ریخته باشند، یخ زدم و ازش فاصله گرفتم. با پر خاش گفتم:

-چی کار کردی تو؟

-هیچی عزیزم، فقط عشقم رو بوسیدم؛ همین.

-حسام تو حق این‌کار رو نداشتی... ما از اول هم...

-می‌دونم از اول چه قراری داشتیم؟ ولی گفتم حالا که دیگه معلوم نیست کی ببینمت، الان هم عشقم فوران کرده بود، نتونستم نبوسمت، تو هم این‌قدر گنده‌اش نکن، یه بوسه کوچولو اونم از لپت بود دیگه.

با اخم داشتم نگاهش می‌کردم که خندید و گفت:

-خودمونیم ها! خیلی زود گول می خوری.

-واقعا که...

پشتم را به او کردم، خواستم بروم سمت ماما این ها که گفت:

-صبر کن نفس، نذار تو قهر از هم جدا شیم؛ ما چند ساعت دیگه می ریم.

با این حرفش نتوانستم دیگه قدم بردارم. توی دلم به عشق و دوست داشتن لعنت فرستادم و به سمتش برگشتم.

-خیلی خب، قهر نیستم.

-آفرین خانم خودم، حالا برو، من هم یکم دیگه میام.

دوباره مسیر رفتن پیش ماما این ها را در پیش گرفتم و کنارشان نشستم.

تا غروب بیرون بودیم و غروب آن ها هم عزم رفتن کردند و بعد از جمع کردن وسایلشان راهی شدند. موقع رفتن حسام گفت که به زودی دوباره برای دیدنم می آید. گفت که نرفته دلش تنگ شده. ازش کمی ناراحت بودم، به خاطر کارش؛ ولی نمی توانستم بگویم که از رفتنش دلم نگرفته. آن قدر دوستش داشتم که یک بوسه نمی توانست از شدت علاقه ام نسبت به او کم کند. وقتی به کارش فکر می کردم و برای چند ثانیه خدا و گناه بودن کارم را در نظر نمی گرفتم، تازه از بوسه اش لذت هم می بردم. ولی باز به خودم تشر می زدم و سعی می کردم بهش فکر نکنم.

سر سفره شام بودیم که بابا بی مقدمه گفت:

-خوب نریمان نظرت چیه؟

–راجع به چی باباجون؟

–حدیث دیگه.

–آها، می دونید بابا، به نظرم دختر بدی نیست، خیلی خانم و فهمیده است، ولی احساس می کنم یکم شاید طرز فکرها مون باهم فرق می کنه، ولی باز هرچی شما بگید.

–من که قرار نیست با اون زندگی کنم بابا جان، بعدش هم الان تو موافقی یا نه؟

–هنوز نمی دونم، باید بیشتر بهش فکر کنم.

–باشه، پس تا آخر ماه صفر، فکرات رو بکن، چون من به آقای مهرورز گفتم بعد از ماه صفر خبر میدم.

–چشم بابا جون.

–نفس؟

–بله حاج بابا؟

–بعد از شام دوتا چایی بریز، بیار حیاط. کارت دارم بابا.

–چشم.

فهمیدم که کار بابا با من چه بود. ترس و نگرانی همه وجودم را گرفت. دیگر اصلا متوجه نشدم که چه خوردم.

بعد از شام و جمع کردن سفره، چای ریختم و تو حیاط رفتم. بابا روی تخت حیاط نشستنه بود، سینی را گذاشتم روی تخت و کنارش نشستم.

–بفرمایید حاج بابا.

—دست گل دخترم درد نکنه. بابا جون، راستش می خواستم راجع به یک موضوعی باهات صحبت کنم. البته خانم جون باهات حرف زده ولی خب، گفتم شاید حرف من رو بیشتر بخونی.

—بابا جون من...

—صبر کن قندک، بذار من حرفم رو بزنی، بعد.

—بله ببخشید، شما بفرمایید.

حاج بابا لبخندی زد و شروع کرد:

—بین گل دختر بابا، تو یه دونه دختر منی، عزیز دلمی بابا جان، دلم می خواد خوشبختی و عاقبت به خیریت رو ببینم. درسته که الان سنت کمه و خیلی وقت داری برای سر و سامون گرفتن، ولی شاید دیگه هیچ وقت انسانی به خوبی کیارش نشه خواستگارت بابا، کیارش تحصیل کرده است، بیست و شش سالشه، کارشناسی ارشد رشته معماری داره، توی یک شرکت مشغوله، کمک پدرش هم تو حجره کار می کنه؛ جدای از همه این ها، خیلی خوش اخلاق و آقاست. خود من همه جوره قبولش دارم و دوستش دارم. دوست دارم اگه روزی قراره دخترم رو که به جونم بسته است بدم دست یه غریبه که بیره، اون غریبه کسی باشه که مثل چشم هام بهش اعتماد دارم تا خیالم جمع باشه از خوشبختی دخترم. بابا جان من خوشبختی تو رو در ازدواج با کیارش می بینم. بگم بیان و حرف بزنینم؟

—بابا جون من... من همه حرف های شما رو قبول دارم، می دونم که خیر و صلاح من رو می خواد، من هم هیچ وقت روی حرف شما حرف نمی زنم، خودتون هم می دونید، ولی می خوام این بار، اگر اجازه بدید جسارت کنم و بگم... من فعلا قصد ازدواج ندارم، می خوام دختر گلتون بمونم، خودتون که بیشتر از من آرزوی خانم دکتر شدنم و داشتن، پس لطفا بذارید خانم دکتر بشم بعد راجع به این چیزها صحبت کنیم.

—ولی شاید تا تو دکتر بشی، دیگه پسری به خوبی کیارش نباشه.

–بهنتر، واسه همیشه همیشه خودتون می مونم.

حاج بابا خندید و گفت:

–از دست تو دختر، پس من بهشون جواب قطعی بدم و بگم نه؟

–بله حاج بابا، ممنون میشم.

–باشه بابا میگم، ولی فکر نمی کنم کیارش بی خیال بشه.

–میشه یعنی باید بشه.

و بعد هم با اجازه ای گفتم و توی اتاقم رفتم.

–خب بابا جان امروز من باید به آقای مهرورز زنگ بزنم، چی بگم؟

نریمان همان طور که به بخاری که از فنجان چای روبه رویش خارج می شد نگاه می کرد، گفت:

–اگه اون ها مشکلی نداشته باشند، من راضی ام.

مامان از سر شوق و خوشحالی، کلی کشید و گفت:

–خدا رو شکر مادر، بالاخره من هم عروس دار میشم.

–خوشحال نباش مامان جون، عروس جنسش خرابه.

–فعلا که معلوم شد تو خواهر شوهری.

همگی خندیدم و بعد حاج بابا گفت:

- پس من الان تماس می گیرم قرار صحبت و این حرفها رو هم برای پنجشنبه می اندازم، خوبه خانم جون؟
- آره خوبه، زنگ بزنی زودتر.
- بابا چشمی گفت و موبایلش را به دست گرفت و شماره آقای مهرورز را گرفت و بعد بلند شد و توی حیاط رفت.
- من هم فوراً برای حسام نوشتم:
- فکر کنم فامیل شدیم.
- کمی بعد جواب داد:
- چطور؟
- حاج بابام داره با بابات حرف می زنه، راجع به نریمان و حدیث .
- ای بابام چی میگه؟
- نمی دونم حاج بابا تو حیاطه. ولی خدا کنه قبول کن.
- تو چرا این قدر خوشحالی؟ نکنه از آبجی بنجل من خوشت اومده؟
- من که هنوز نفهمیدم تو چرا انقدر با حدیث لجی؟ ولی خوشحالی من برای اینکه توی ازدواج ما هم مشکلی پیش نیاد.
- آها از اون لحاظ که آره خیلی خوبه، من دیگه باید برم سر کلاس فعلاً بای.
- بای.
- حاج بابا هم همان لحظه وارد خانه شد و گفت:

–قرار رو گذاشتم برای همون پنجشنبه شب، مثل اینکه حدیث هم حرفی نداره.

لبخند روی لبهای نریمان عمیق تر شد. توی دلم قربان صدقه این لبخند رفتم و خدا را برای این روزها شکر کردم. غافل از اینکه تمام اینها آرامش قبل از طوفان بود؛ غافل از این که قرار بود چه بالای آسمانی ای سرمان خراب بشود و خودمان بی خبر بودیم.

–بدو دیگه نفس، داری چی کار می کنی؟

–کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

–اومدم دیگه مامان جان چقدر غر می زنی!

–یک ساعته دارم میگم؛ بجنب بابات تو ماشین منتظره. تازه از اون تو در شدی، غر نزنم؟

–خب، نباید حاضر بشم؟ مثلاً بله برون داداشمهها!

–خیلی خب زود باش از جای جواب من و دادن.

خندیدم و همرا مامان از خانه خارج شدیم. کفش های مشکی عروسکیم را پوشیدم و رفتیم سوار پژو بابا شدیم.

لبخند از روی لبهای نریمان کنار نمی رفت؛ یعنی آن قدر توی همین زمان کم به حدیث وابسته شده بود؟ آره خب، چرا که نه؟ من خودم در عرض همین ده ماه دوستی با حسام یک روز صدایش را نشنوم می میرم، اینها که دیگر جای خود دارند و می خواهند ازدواج کنند.

حاج بابا:

–کجایی قندک؟

-هیچ جا باباجون؛ همین جام.

-خوشحالی یا ناراحت؟

-از چی؟

-از زن داداش دار شدن دیگه.

-چرا ناراحت باشم؟ معلومه که برای داداشم خوشحالم.

همگی لبخندی زدند و دیگه تا رسیدن به تهران و منزل آقای مهرورز کسی چیزی نگفت، ولی بیشتر خوشحالی درون من از این بود که با این وصلت شاید می توانستم حسام را بیشتر از قبل ببینم و بهش نزدیکتر می شدم.

از ماشین پیاده و وارد خانه آقای مهرورز شدیم. درست همان جای سری قبل نشستیم، با این تفاوت که از همون لحظه حسام و حدیث هم کنارمان نشستند.

-خب آقا وحید(مهرورز)، بهتره بریم سر اصل مطلب.

-بله، بفرمایید حاج آقا.

-شما بفرمایید، شرطهاتون و مهریه و شیربها.

-شرطی که نداریم، ماشالله آقا نریمان انقدر خودشون آقا هستند که نیازی به شرط گذاشتن ما نیست؛ و اما

مهریه که به قول قدیمی ها پشتوانه یه دختره، که البته الان بیشتر از دویست سکه نمیدن درسته؟

-بله همین طوره.

- پس آگه اجازه بدید، ما می خوایم مهریه دخترمون صد و چهارده سکه و سند شیش دنگه یک خونه توی تهران باشه.

توی دلم گفتم:

- چه خوش اشتها! شمال هم نمی خوان، تهران.

حاج بابا کمی توی فکر فرو رفت و بعد نگاهی به نریمان کرد که او هم سری به معنای «نمی دانم» تکان داد. حاج بابا نگاهی به خانم جان و مامان کرد که بیهو خانم جان گفت:

- حالا آگه خونه توی شمال باشه چی؟

- مگه قرار دخترمون رو ببرید شمال؟

خانم جان نگاه متعجبی به الهام خانم انداخت و گفت:

- وا پس فکر کردید این جا قرار زندگی کنن؟

- خب معلومه، چون من دختر یکی یه دونم رو که از خودم جدا نمی کنم.

مامان که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- الهام جون مسافت گیلان تا اینجا فقط چند ساعته، نریمان کارش اون جاست؛ نمی تونه که بیاد این جا برای زندگی.

- خب ملیحه جون خودت میگی چند ساعت، آقا نریمان این چند ساعت رو بره و برگرده؟

- خب، بچه ام خسته میشه که سه ساعت بره و سه ساعت هم برگرده.

پوفی کشیدم و در دلم گفتم:

بسم الله! فکر کنم قراره همه چیز بهم بخوره و یک دعوی اساسی بشه.

همان لحظه حدیث گفت: ببخشید، چند لحظه به من گوش بدید.

من و آقا نریمان قبلا راجع به این مسائل با هم صحبت کردیم.

خب، به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

حدیث به مامان نگاه کرد و گفت:

قرار شد به خاطر کارشون گیلان زندگی کنیم و چون می‌دونستم پدرم این مهریه رو در نظر داره، با آقا نریمان درمیون گذاشتم، ایشون هم قبول کردن خونه‌ای که می‌خوان بخرن، به اسم من بشه.

خانم جان:

خب، به نظر من که بهترین تصمیم رو خود بچه‌ها گرفتن.

الهام:

نه اصلا هم خوب نیست، یه‌دونه دخترم ازم دور باشه من که طاقت ندارم.

حدیث:

مامان جان نگران نباش! قرار شده هر دو هفته یه‌بار، آخر هفته‌ها رو پیام پیش شما.

آقای مهرروز:

خب حالا که خودتون بریدید و دوختید؛ ما حرفی نداریم دیگه، زمان عقد هم تعیین کردید؟

نریمان که تا آن لحظه ساکت بود، بالاخره به حرف آمد و گفت:

-آقا مهرورز باور کنید ما اصلا قصد بی احترامی به هیچ یک از شما رو نداشتیم. محل زندگی موضوع مهمی بود که باید از قبل راجع بهش صحبت می کردیم.

بابا:

-خیلی خب، مسئله ای نیست. من اگر آقا وحید اجازه بدن، الان صیغه محرمیت بینتون جاری می کنم تا انشالله خریدی کاری دارید، انجام بدید بعد هم جشن می گیریم. موافقید؟

آقا مهرورز:

-بله، من حرفی ندارم. بسم الله حاجی.

مامان:

- پس مبارکه!

بابا صیغه عقد را که خواند، مامان هم انگشتر نشانی که خریده بودیم را به دست نریمان داد و او هم دست حدیث کرد.

- نفس؟

کتاب زیست در دستم را زمین گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

- جانم مامان؟ اگه گذاشتی درس بخونم.

- وای! چه درسی؟ تا شنبه که مدرسه نمیری.

-خب، دارم می خونم برای شنبه دیگه!

- حالا واجب نیست، بیا بشین این‌ها رو تزئین کن، یکی دو ساعت دیگه باید راه بیفتیم.

- من نمی‌دونم واجب بود عروس از تهران بگیریم که برای یه شب چله بردن انقدر مکافات بکشیم؟

- خیلی غر می‌زنی‌ها! بیا ببینم.

رفتم سمت وسایلی که مامان خریده بود و وسط خانه ریخته بود. همه را خوشگل تزئین کردم و بعد هم رفتم خودم حاضر شدم.

شالم را روی سرم انداختم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. از روی پاتختی برش داشتم.

- جانم؟

- سلام، کجا یید؟

- سلام خونه مون.

- هنوز راه نیفتادید؟

- چند دقیقه دیگه راه می‌افتیم.

- باشه عزیزم، می‌بینمت. فعلا!

- فعلا.

گوشی را قطع کردم و توی کیف دستیم انداختم و از اتاق خارج شدم.

- بریم؟

- آگه یه کمکی کنی شما، این‌ها رو بذاری تو ماشین؛ بله، راه می‌افتیم.

– وای مامان! مجبور بودی انقدر بخری؟ الان خودمون تو ماشین جامون میشه؟

– خیلی خواهر شوهرگری در میاری واسه زن من! حواست هست؟

– کدوم خواهر شوهرگری؟ میگم جامون نمیشه.

– صندوق عقب واسه چیه پس؟

– اون هم پر میشه؛ چندتاش باید بیاد جلو.

– وای بسه نفس؛ چقدر نق می زنی! بجنب!

نگاهی به مامان انداختم و رفتم آجیل های تو دستش را گرفتم و توی ماشین گذاشتم و خودم هم نشستم.

سه ساعت بعد آن جا بودیم. حدودا هم تا ساعت دو صبح باهم بیدار بودیم و طبق سنت قدیمی ایرانی شب یلدا را برگزار کردیم. دیگه وقت خواب شده بود.

حاج بابا:

– خب دیگه، بلند شید بریم.

اقای مهرورز:

– کجا حاج آقا؟ ساعت دو صبحه. الان خواب آلودید، نزنید تو جاده.

– نه! نمی ریم خونه، می ریم هتل.

الهام:

– وای! وقتی این جا هست، چرا هتل؟ به خدا اگه بذارم برید، امشب باید این جا بخوابید.

مامان:

-نه دیگه، مزاحم نمی شیم.

-مزاحمت چیه؟ خونه خودتونه.

نگاهم با نگاه خیره حسام روی خودم گره خورد. لبخند شیطنت آمیزی روی لبهایش بود و چشمهایش برق می زد، شاید برای ماندن ما خوشحال بود. نمی دانم! به هر حال جواب لبخندش را با یک لبخند دادم.

الهام:

-حدیث جان! مامان برو اتاقت رو برای خودت و آقا نریمان آماده کن.

شنیدم که مامان آهسته به الهام خانم گفت:

-پیش هم بخوابن؟

-آره خب، چه اشکالی داره؟ محرم دیگه.

-هر جور خودتون می دونید.

حدیث هم با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت.

الهام:

-حسام جان، لطفا شما هم امشب اتاقت رو بده به نفس جون.

-بله حتما، با کمال میل!

مامان:

-خب همه پیش هم می خوابیم دیگه.

الهام:

-اتاق ما جامون همیشه چهارتایی باهم، بذارید نفس راحت باشه. آقایون تو حال می خوابن دیگه.

مامان هم دیگه چیزی نگفت. ولی من دل تو دلم نبود که اتاق حسام را ببینم؛ ولی نمی دانستم چرا ته دلم هم یکم شور می زد. چرایش را نمی دانستم، ولی بدجوری به دلم چنگ می انداخت.

با حس نگاه خیره‌ای، چشم‌هایم را باز کردم و دو گوی مشکی را به روی خودم دیدم.

اول لبخندی زدم به آن چشم‌هایی که برای من خیلی زیبا بود؛ ولی بعد تازه متوجه موقعیت خودم شدم و به سرعت بلند شدم و سر جای خودم نشستم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

- آروم، الان بیدار میشن.

- برای چی اومدی تو اتاق؟ اگه یه وقت بفهمن؟

- نگران نباش! ساعت چهار صبحه، همه خوابن.

- حالا تو این جا چی کار داری؟

- خواستم خانم خوشگلم رو توی خواب ببینم.

از حرفش کلی ذوق کردم و سرم را پایین انداختم. تازه آن لحظه بود که دیدم بی حجاب جلوی من نشسته‌ام. یک تی شرت سفید با شلوار تنگ مشکی و موهایم هم که پیریشان دورم ریخته بود. بلافاصله پتو را کشیدم روی سرم و گفتم:

– برو بیرون؛ من بی حجابم.

صدای خنده‌های ریز حسام از زیر پتو هم قابل شنیدن بود. ناگهان پتو از روی سرم کنار رفت و حسام با لبخند آمد کنارم روی تخت نشست.

– الهی قربونت برم! چرا از من خجالت می‌کشی؟

– خجالت نمی‌کشم، تو نامحرمی.

– عزیز من، صیغه محرمیت و این حرف‌ها، فقط دو تا جمله عربیه، محرم و نامحرمی رو دل‌های ما مشخص می‌کنه.

– ولی من به اون جمله‌های عربی اعتقاد دارم.

لبخندی زد و موهایم را نوازش کرد و چند تارش را پشت گوشم انداخت. نمی‌دانم چرا باهاش مخالفت نمی‌کردم؟ شاید چون خیلی دوستش داشتم و از این حرکاتش لذت می‌بردم و یا شاید هم چون اولین مرد زندگی بود که این‌طور عاشقانه در چشم‌هایم نگاه و لمس می‌کرد.

صدایی توی سرم اگو می‌شد که باید از حصار دستش که دورم حلقه شده بیرون بیایم؛ نباید بگذارم موهایم را نوازش کند، اما دلم اصلاً توانایی چنین کارهایی را به من نمی‌داد. انگار دلم قوی‌تر بود که باعث شد سرم را روی سینه‌هایش بگذارم و دستانم را دورش حلقه کنم.

– نفس؟

-جانم؟

- تو خیلی خوبی!

لبخندی زدم و گفتم:

-حسام.

-جانم خانمی؟

-خیلی دوستت دارم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-منم دوست دارم عزیزم.

سرم را از روی سینه‌اش بلند کردم و توی سیاهی چشمانش غرق شدم و گفتم:

-یه قول بهم میدی؟

- چه قولی؟

-این که هیچ وقت، توی هیچ شرایطی تنهام نذاری، من بی تو نمی تونم.

چشم‌هایش رنگ غم گرفت و فقط در چشمانم خیره شد. با صدای خیلی آرامی که به سختی شنیده می شد، گفت:

-تو حیفی دختر!

-چی؟ برای چی حیفم؟

-هیچی، ولش کن.

- حالا قول میدی؟

- آره، قول میدم. حالا دیگه بخواب؛ منم میرم تا کسی بیدار نشده.

از تخت پایین رفت و گونه‌ام را بوسید و از اتاق خارج شد. من هم دوباره خوابیدم؛ البته این بار با حس و آرامشی فوق العاده که همه از اثرات عشق بود.

صبح، بعد از خوردن صبحانه، وسایلمان را جمع کردیم تا راهی گیلان شویم.

- حاج آقا، با اجازه تون آقانریمان بمونه که با حدیث برن برای خرید وسایل عقد تا انشالله تا یکی دو هفته دیگه مراسم رو برگزار کنیم.

- باشه، مسئله‌ای نیست. آقا وحید هرطور خودتون صلاح می‌دونید.

بدون حضور نریمان به گیلان برگشتیم.

سه یا چهار روزی از برگشتمون به گیلان می‌گذشت. نریمان هم هنوز برنگشته بود و فقط تلفنی از او خبر داشتیم. حاج بابا و مامان و خانم جان راضی به ماندن نریمان نبودند؛ می‌گفتند فقط یک صیغه محرمیت است و خوب نیست که پیش هم باشند، ولی حاج بابا گفت:

- وقتی خانواده دختر می‌گن بمونه، دیگه ما چی بگیم؟

تو تمام این مدت یک حسی ته دلم بهم می‌گفت که سرشار از گناه شدم و احساس خیانت می‌کردم؛ خیانت به حاج بابا و مامان، خیانت به نریمان و خانم جان، و از همه مهم‌تر، احساس خیانت به خدا را داشتم. احساس می‌کردم نجس شده‌ام، من با یک پسر نامحرم بودم. کی باورش می‌شد دختر حاج

رسول، حاج رسولی که کل محل روی با خدا بودنش قسم می خوردند، کی باورش می شد خواهر نریمان، باغیرت ترین پسر محل، ده ماه است که با یک پسر نامحرم حرف های عاشقانه می زند و در آغوش آن پسر آرامش می گیرد؟ کی باورش می شد؟

باورش حتی برای خودم هم سخت بود. منی که اگر نماز صبحم قضا می شد، تا یک ساعت گریه می کردم، حالا نمازهایم را یکی در میان می خواندم، منی که تا حالا اشاره دستی از نامحرم بهم نخورده بود حالا...

احساس می کردم شیطان درونم خانه ساخته و با من زندگی می کند، ولی من هم تلاشی برای راندنش نمی کنم؛ چون از این هم آغوشی با کسی که فقط توهمی از عشق بود، لذت می بردم. غافل از آن که شاید همین لذت های کوچک و زودگذر آینده ای که شاید می توانست خیلی بهتر و زیباتر باشد را به لجن می کشد.

سر سفره شام نشسته بودیم و داشتیم غذا می خوردیم که صدای محکم کوبیده شدن در حیاط به گوش رسید.
خانم جان:

-یا ابوالفضل! این کیه!؟

حاج بابا از جایش بلند شد و گفت الان باز می کنم. همه ترسیده بودیم؛ آخر خیلی محکم و پشت هم به در می کوبید. یکم که گذشت که به یک باره صدای فریاد به گوشمان رسید. هر کدام یک چادر به سر کردیم و به حیاط رفتیم، حسام جلوی در ایستاده بود و سر حاج بابا فریاد می کشید.

-زندگیم رو از م گرفتی، زندگیت رو از ت گرفتم حاجی قلابی!

خانم جان:

-چی داری میگی پسر جون؟! هیچ معلومه!؟

- بله که معلومه حاج خانم.

رو کرد به حاج بابا و گفت:

- فکر کردی خودت و خانوادت خیلی پاکیدی؟ خیلی باخداييد؟ بيا حاجی جون، بيا عکس‌های دخترت رو ببین و بفهم که خودت و دخترت چی هستيد!

بعدم گوشيش را سمت حاج بابا گرفت. من که هيچي نمی فهميدم، دليل اين حرف‌ها و کارهايش چه بود آخر؟ وقتی گفت عکس‌هايش را ببین و گوشيش را دست حاج بابا داد، روی دیوار کنار پله‌ها سر خوردم و روی پله نشستم، حاج بابا با دیدن عکس‌ها حالش بد شد؛ قلبش را گرفت و روی تخت تو حیا نشست.

مامان هم با جيغ و گريه رفت زیر بغل حاج بابا را گرفت و رو به حسام گفت:

- تو چی از جون ما می خوای؟ اصلا اين‌ها چيه؟ چی ميگی تو؟

- ببينيد، اين حاجی شما، دو سال پيش عشق من رو ازم گرفت. فقط برای اين که می گفت دوستی دختر و پسره نامحرم گناهه، حالا هم من اومدم انتقامم رو بگيرم و بهش بگم که خودش و خانواده‌اش هم همچين پاک هم نيستن. من نزديک به يك ساله که با دخترتون دوستم و دخترت رو بارها به آغوش کشيدم.

اشک‌هايم سرازير شد ولی هيچي نمی گفتم؛ يعنی توان گفتن نداشتم، فقط بهش زل زده بود و به حرف‌هايش گوش می کردم؛ همين.

خانم جان:

- گمشو از اين خونه بيرون پسره عوضی!

حسام پوزخندی زد و سمت در رفتت که از خانه خارج شود که چشمش به من افتاد.

- معذرت می خوام نفس، تو توی اين داستان هيچ تقصيري نداشتي، تو فقط يه قربانی بودی. ببخشيد.

رفت و من را با آن حال تنها گذاشت.

مامان با سرعت از کنارم رد شد و به خانه رفت. حال بابا هر لحظه داشت بدتر می‌شد. خانم جان قرص زیربانی توی دهانش گذاشت، ولی من اصلا توان کوچکتین حرکتی رو هم نداشتم، فقط بی صدا اشک می‌ریختم، اشک می‌ریختم برای قلب عاشقم که به بازی گرفته شده بود، اشک می‌ریختم برای آبروی رفته‌مان، اشک می‌ریختم برای کمر شکسته بابام و غرور شکسته شده‌اش، اشک می‌ریختم برای زندگی شروع نشده نریمان که حالا با این اتفاق می‌خواست چه شود؟ اشک می‌ریختم برای غم دل مامانم.

صدای آژیر آمبولانس آمد و فهمیدم که مامان زنگ زده به اورژانس، پزشک‌هایشان وارد خانه شده بودند و بعد از کمی معاینه حاج بابا، او را با خودشان بردند. مامان هم همراهشان رفت. یکم که گذشت، خانم جان روی پله کنارم نشست.

- خوبی؟

...

- این پسره چی می‌گفت نفس؟

...

- یعنی باور کنیم که یه دونه دخترمون به گناه افتاده؟ اون هم چینی گناهی؟ می‌دونی چه عکس‌هایی نشون بابات داد؟

...

- عکس‌های اون شبی بود که خونه‌شون خوابیدیم، تو اتاقش بودی و اون در آغوشت گرفته بود.

گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد. همان شب بود که بهم قول داد هیچ وقت تو هیچ شرایطی تنه‌ایم نمی‌گذارد.

- نفس برام بگو که چی باعث شده دخترمون این کار رو بکنه؟

با چشم‌های اشکی به خانم جان چشم دوختم و گفتم:

- توی تلگرام، توی یه گروه شعر من رو پیدا کرد و بهم پیام داد. ازم خواست باهانش دوست بشم، ولی من نشدم؛ اصرار کرد، بلاکش کردم؛ با یه اکانت دیگه اومد. حدود دو یا سه ماه فقط کارش همین بود که با اکانت‌های مختلف بهم درخواست دوستی می‌داد، تا بعد از چهار ماه قبول کردم، کم‌کم که گذشت عاشقش شدم و بعد هم که این اتفاقات افتاد، ولی به خدا خانم جون من... من نمی‌خواستم که این طوری بشه؛ اون بهم قول ازدواج داده بود.

- برای همین هم خواستگارت رو رد کردی؟

با تکان دادن سرم، حرفش را تایید کردم.

- پاشو، پاشو بریم تو. - حال حاج بابا خوب میشه؟

- جسمش آره، ولی روحش رو نمی‌تونم قول بدم، غرورش، غیرتش ضربه خورده.

بعد از گفتن این حرف‌ها از جایش بلند شد و به خانه رفت. اشک‌های من هم یکی پس از دیگری دوباره راه خودشان را پیدا کردند، نمی‌دانم چقدر توی همان هوای سرد، روی پله‌های سرد حیاط نشستیم. فقط با شنیدن صدای زنگ تلفن از جا پریدم و داخل خانه رفتم؛ به امید آن که خبری از بیمارستان باشد. خانم جان قبل از من گوشه‌ای را برداشته بود:

- حالش چطوره؟

...

- خوبه، خدا رو شکر.

...-

- آره، این جاست.

...-

- باشه، نگران نباش.

...-

- باشه دخترم، کاری نداری؟

...-

- قربونت، خدافظ.

تلفن را گذاشت.

- مامان بود؟

- آره.

- حال بابا چطوره؟

- خوبه، نگران نباش. فعلا تو سی سی یوئه؛ تا فردا حالش بهتر بشه، میارنش بخش.

- خدا رو شکر.

- مامانت گفت نریمان داره میاد.

- فهمیده؟!

- آره.

با ترس گفتم:

-از کجا فهمیده؟

-زنگ زده به مامانت، اون هم سر بسته به چیزایی بهش گفته.

- وای، بدبخت شدم!

زدم توی سرم و وسط حال نشستم.

- از چی می ترسی؟ از نریمان؟

- خانم جون خودت که بهتر می دونی اون قاطی کنه، خیلی بد قاطی می کنه.

-بله می دونم، ولی فکر نمی کنم خشم نریمان بیشتر و ترسناک تر از خشم و غضب خداوند باشه، درسته؟

منظورش را کامل متوجه شدم.

- من خودم شرمنده همه هستم، شما جای من نیستید که بدونید الان دارم چی می کشم!

- بعضی اشتباهات به آدم فرصت جبران نمیدن؛ تنها کاری که میشه کرد، این که از اون لحظه به بعدش رو

درست کنی، خدا گفته صدبار هم توبه کردی، بازم بیا قبولت می کنم. برو سمتش، خودش همه چیز رو برات

درست می کنه گل دخترم.

لبخندی به خانم جان و امیدی که در آن لحظه ای که تمام وجودم را ترس و دلهره گرفته بود، زدم. از جایم بلند

شدم و در آغوشش گرفتم و گونه اش را بوسیدم.

-شما من رو می بخشی خانم جون؟

- عزیزم من کی باشم که تو رو ببخشم؟ اونی که بخشنده است و باید ببخشه، خداست.

- آگه شما ببخشی، حاج بابا هم می بخشه.

- من میگم انسان جایز الخطاست و تو هم یه دختر بچه بودی، برای هر دختری توی این سن احساسی شدن زود طبیعیه، پس من می بخشم، چون اون بالایی خیلی بخشنده تر از این حرفاست، البته بگما به شرطی می بخشم که اشتباهت دوباره تکرار نشه.

- چشم.

در خونه با ضرب باز شد و نریمان در چارچوب در جا گرفت:

- تو چه غلطی کردی؟!

آن قدر عصبی بود که رگ گردنش باد کرده بود و چشمانش به رنگ خون بود. چنان فریادی هم زد که من از ترس یخ زدم و پشت خانم جان پناه گرفتم. به سمتم هجوم آورد. جیغ کشیدم.

خانم جان دستانش را گرفت جلوی من تا در برابر عصبانیت نریمان ازم مواظبت کند.

- با این بچه چی کار داری؟ برو اون برادر زنت رو بگیر زیر باد کتک!

- اون رو که آگه پیداش کنم زندهش نمی دارم؛ ولی این بچه هم باید بفهمه که چه غلطی کرده!

- خودشم از کاری که کرده پشیمونه! احتیاجی نیست تو با زور بازوت بهش چیزی رو یادآوری کنی. حالام آرام باش و بگیر بشین باهم صحبت کنیم.

نریمانم که دید نمی تواند روی حرف خانم جون حرف بیاورد نشست روی زمین و سرش را در دستاش نگاه داشت. خانم جونم آرام رو به من گفت:

- تو برو توی اتاق و تا نگفتم حق نداری بیای بیرون، باشه؟

چشمی گفتم و رفتم در اتاق و در را بستم. همان جا پشت در نشستم تا صدا را بشنوم.

- وقتی شنیدی که چی شده به تنها چیزی که فکر کردی چی بود؟

- این که مگه چی برایش کم گذاشتیم که با یه پسر...

- بعدم تمام عصبانیت رو جمع کردی تو مشتت تا خالی کنی روی یه دختر بچه که همهش چهار پاره استخونه، آره؟

- کارش برام گرون تموم شده خانم جون، خیلی هم گرون! می دونی که دیگه نمی تونیم سرمون رو توی این محله بلند کنیم؟ مردم الان دارن با خودشون میگن این حاج رسولی که همهش دم از خدا و پیغمبر می زنه و حلال و حروم می کنه پس چرا دختر خودش رفته سمت حروم؟ این نریمانی که مثلاً غیرت داشت و تعصب پس چه طوری نتونسته جلوی خواهر خودش رو بگیره؟ شما مرد نیستی خانم جون که درک کنی این چیزها رو! اشک‌هایم دوباره عجول و سرکش برای پایین افتادن از چشمام سبقت می گرفتن. کاش می مردم و نمی دیدم غم دل برادرم را!

- می فهمم مادر جون! می دونم مرد از هر چیزی مهم تر برایش غیرت و غرورشه؛ ولی مادر جون همون مردمی که داری میگی اگه فقط یکم شعور داشته باشن به جای این حرفا میگن دختره چی کم داشته و کجای کار خانوادهش اشتباه بوده که دختره کج رفته؟ تا اگه خودشونم ضعیفی دارن برطرفش کنن تا به روز ما نیفتن. بعدشم این که صداها اون قدرها هم بلند نبود که کسی بشنوه.

- آخه چی برایش کم گذاشتیم خانم جون؟ جز این بود که حاج بابا قندک قندک از دهنش نمی افتاد؟ جز این بود که تا می گفت داداش می دویدم و می گفتم جون بخواه خواهرم؟ غیر از این بود که شما و مامان همه جوره هواس رو داشتید؟ غیر این بوده؟

- ما از دید خودمون داریم نگاه می‌کنیم نریمان. شاید نفس خیلی حرف‌ها و کمبودهایی داشته باشه که ما هیچی ازش نمی‌دونیم. ببین پسر من اون الان تو سن حساسیه! حتی اگر هیچ چیزی هم توی زندگیش کم نداشته باشه، یک جنس مخالف برگرده بهش بگه چه چشم‌های زیبایی داری دلش به لرزه می‌افته! حتی اگه اون طرف منظوریم نداشته باشه، دیگه چه برسه به این که یه پسر چهار ماه تموم بهت ابراز عشق کنه. خب معلومه که قبول می‌کنه. حالا فکر کن همین دختر چندین ماه با پسر در ارتباط باشه و پسر فقط نغمه عاشقانه بگه، چه توقعی جز دل بستن از اون دختر میشه داشت؟ اون قدر دل بسته میشه که برای از دست ندادنش هرکاری می‌کنه. بعد از این همه عاشقی فکر کن بیاد تو چشماش نگاه کنه و بگه ببخشیدا؛ ولی تو فقط یه طعمه بودی برای انتقام گرفتن از بابات! خودت رو فقط برای چند لحظه بذار جای این دختر و ببین چه قدر داغون میشی! حال الان نفس اصلا خوب نیست، بهتره یکم مراعاتش رو کنیم.

مدتی سکوت شد و بعد نریمان گفت:

- چشم خانم جون هرچی شما بگی! من میرم بیمارستان بمونم پیش بابا، مامان رو می‌فرستم خونه. چند دقیقه سکوت شد و بعد صدای بهم خوردن در خانه.

ضربه کوتاهی به در اتاقم خورد و بعد هم باز شد.

- رفت؟

- آره، رفت.

- ممنونم ازتون خانم جون!

لبخند کم جان و غمگینی زد و گفت:

- امشب رو با خودت تنها باش. به کارایی که توی این مدت انجام دادی فکر کن. شاید بتونی با فکر کردن به کارهات برای خودت آینده بهتری بسازی، شب بخیر.

در اتاق را بست و رفت. راست می گفت، نیاز داشتم به تنهایی و فکر کردن به این یازده ماه! تقریباً یک سالی که به پای یک پسر حرامش کردم! هنوز هم باورم نمی شود که حسام باهام این کار را کرده باشد. من از دل و جانم برای عشقش گذاشتم، از همه چیز و همه کسَم گذاشتم فقط به عشق حسام؛ ولی او چه؟ مرا به بازی گرفت.

دوباره من بودم و خبسی چشم هایم. لحظه ای که قول داد هیچ وقت و توی هیچ شرایطی تنهام نذارد برای یک لحظه هم از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. نغمه های عاشقانه اش از یادم نمی رود. اولین بوسه اش، وای که دارم دیونه میشم!

آن قدر گریه کردم و فکر کردم که اصلاً متوجه نشدم چه قدر زمان گذشت و کی به خواب رفتم؛ فقط با صدای اذان چشم هایم را آرام باز کردم و به ساعت روی دیوار روبه روی تختم نگاه انداختم. ساعت پنج و چهل دقیقه بود و اذان صبح به گوش می رسید. رفتم در حیاط و وضو گرفتم و برگشتم توی اتاق، چادر نمازم را به سر کردم. سجاده را پهن کردم و قامت بستم. بعد از نماز صبح سر به سجده گذاشتم و اشک ریختم و از خدا خواستم مرا ببخشد! خواستم کمک کند تا دیگر به گناه نیفتم، همون سر سجاده خوابم برد.

با صدای زنگ در چشم هایم را باز کردم. روی زمین کنار سجاده خوابیده بودم؛ ولی پتو رویم بود. انگار مامان یا خانم جان انداخته بودند. دوباره صدای زنگ در آمد از جایم بلند شدم. چادر نمازی که هنوز دورم بود را سرم کردم، رفتم تو حیاط و در را باز کردم؛ ولی با دیدن کیارش پشت در تعجب کردم. او این جا چه کار می کرد؟ نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد سرش را انداخت پایین.

- سلام نفس خانم.

- سلام، بفرمایید؟

- ببخشید مزاحم شدم، نریمان گفت پیام ماشین رو ببرم بیمارستان؛ مثل این که پدرتون مرخص شدن.
نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- باشه؛ بفرمایید داخل تا من برم سویچ رو بیارم براتون.

چون ماشین توی حیاط پارک بود مجبور به داخل اومدن شد. نمی دانم مامان و خانم جون کجا رفته بودند که کسی خانه نبود. رفتم تو و سویچ را برداشتم و آمدم بیرون و به دستش دادم.

- ممنون، با اجازه!

خواست در ماشین را باز کند که مامان و خانم جون داخل آمدند.

- سلام!

کیارش هم که با صدای من متوجه آنها شده بود سلام کرد. خانم جون و مامان هم جوابمان را دادند.

- چیزی شده کیارش جان؟

- با اجازتون اومدم ماشین رو ببرم تا حاج رسول رو با نریمان بیاریم.

- اگه نریمان می گفت من خودم ماشین رو می بردم. دیشب من اوردمش، بچه ام بدون ماشین موند.

- چه فرقی می کنه؟! من دیگه با اجازتون برم، خداحافظ.

سوارشد و رفت.

- کجا رفته بودید؟

مامان نگاه معنا داری بهم انداخت و رفت داخل خانه. هیچ چیزی بدتر و سخت تر از بی محلی مادر نیست، اشک در چشم هایم جمع شد. خانم جان جلو آمد و گونه ام را بوسید و گفت:

- قربونت برم! مامانت نذر امام زاده کرده بود، رفتیم تا امام زاده و اومدیم. تو خوبی گل دختر؟

- خوبم خانم جون.

- نگران مامانت نباش. یکم دلخوره، از دلش درار!

- چشم.

- چشمت بی بلا!

لبخندی بهم زد و رفت خانه. من هم نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل اتاقم. اتاق را مرتب کردم و رفتم در آشپزخانه، مامان داشت ناهار درست می کرد. از پشت سر بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم. با بغضی که ناخواسته توی گلویم چنگ انداخته بود گفتم:

- ببخشید مامانی، غلط کردم، می دونم اشتباه کردم، می دونم با آبروی شما و غیرت بابا بازی کردم؛ ولی من بچگی کردم. شما که بزرگی ببخشیم مامانی!

برگشت سمتم و بغلم کرد. گونه ام را بوسید و گفت:

- چی برات کم گذاشته بودیم نفس؟ کجای کارمون غلط بود که این جوری شد؟

اشکام با سماجت تمام در عرض چند ثانیه دو طرف صورتم را پر کرد.

- هیچی مامان، شما هیچی برای من کم نداشتید. من بچگی کردم، گول خوردم. من فقط یه دختر هجده ساله بودم که با ادعای یه پسر به عاشقی دلم لرزید؛ فقط همین مامان، شرمنده تم!

مامان هم در آغوشم کشید و گفت:

- امیدوارم دیگه هیچ وقت تکرار نشه.

- همیشه مامان، قول میدم!

همون لحظه صدای پارک ماشین توی حیاط آمد. از پشت پنجره آشپزخانه نگاه انداختیم.

- بابا اومد؟

- اره؛ برو یه چیزی سرت کن شاید کیارشم بیاد توی خونه.

- چشم.

رفتم تو اتاق؛ ولی بیرون نیومدم. روی خارج شدن از اتاق و رو به رو شدن با بابا را نداشتم.

یکم گذشت که صدای خداحافظی کیارش و تعارف مامان برای ماندش به گوش رسید؛ ولی کیارش قبول نکرد و از خونه بیرون زد، رفتم پشت پنجره و کمی پرده را کنار زدم. کیارش داشت از در خارج میشد که یک لحظه به عقب برگشت و نگاهش با نگاهم یکی شد، خجالت زده پرده را انداختم و آمدم کنار. یکم بعد صدای بسته شدن در حیاط آمد، فهمیدم که رفته!

وقتی به این فکر می کردم که به خاطر کسی که کوچک ترین حسی بهم نداشت، از کیارشی که دوستم داشت گذشتم قلبم می سوخت! برای خودم که آن قدر ساده و زود باور بودم، برای کیارشی که عشقش واقعی بود و من ندیدمش!

ضربه‌ای به در خورد و بعدم باز شد.

- بیا بیرون مامان جان، بابات می خواد باهات صحبت کنه.

- من روم همیشه مامان!

- رو شدن نداره که! بیا مادر خجالت نکش؛ فقط می خواد باهات حرف بزنه؛ بیا!

- چشم شما برید من الان میام.

- پس زیاد بابات رو منتظر نذار.

- چشم!

مامان رفت و من چند تا نفس عمیق کشیدم و در اتاق را باز کردم؛ قلبم از شدت استرس به شدت می کوبید.

- سلام حاج بابا!

- سلام، بشین بابا جان.

بههم نگفت قندک! این اولین نشانه بود برای دلخوری و ناراحتی حاج بابا، از ناراحتیش اشکی تو چشمام جمع شد. حاج بابا گوشه خونه روی تشک خوابیده بود. منم کنارش نشستم.

- نمی خوام هیچی راجع به درست بودن یا غلط بودن کارت بهت بگم. می دونم که مادرت و خانم جون باهات حرف زدن، نریمان هم... به هر حال من می خوام چیز دیگه ای رو برات توضیح بدم! اون پسر قبل از خارج شدنش از خونه به تو گفت که قربانی من شدی، حالا می خوام بهت بگم که چرا این حرف رو زد! فکر کنم دو یا سه سال پیش بود که یه روز توی پارک نرگس و با این پسر دیدم، رفتم جلو و از نرگس پرسیدم ایشون کیه؟ نرگس چیزی نگفت و فقط سرپایین انداخت، پسر گردن کلفتی کرد و گفت:

- به تو چه ربطی داره؟

نرگس بهش گفت:

-ساکت شو!

فهمیدم که باهم دوستن، سویچ رو دادم دست نرگس و گفتم برو تو ماشین، به پسر گفتم:

-اگه می خوایش واقعا، بیا خواستگاریش نه که تو پارک باهانش قرار بذاری.

بعدم اومدم تو ماشین، تو ماشینم کلی با نرگس حرف زدم و از مشکلات این جور رابطه‌ها گفتم. بهش گفتم شاید خیلی از این رابطه‌ها به ازدواج رسیده باشه؛ ولی همه‌ش موفق نبوده! چرا موفق هم بوده؛ ولی کمترینش! شاید اخر رابطه تو اخرش خوب نباشه. بهش گفتم به جای این ور و اون ور رفتن بگو بیاد خواستگاریت، اگه واقعا بخوادت میاد و نرگس گفت سنش کمه و خانواده‌اش موافقت نمی کنن. گفتم پس بهش بگو بره هر وقت شرایطش رو داشت برگرده! اون روز دیگه نرگس چیزی نگفت و تا دیروز هم من دیگه هیچی از شون نمی دونستم. دیروز که...هه به خیال خودش می خواسته انتقام بگیره! انتقام نبود؛ چون من کاری نکرده بودم؛ ولی چشم‌هام رو روی واقعیت‌های زندگیم باز کرد. باعث شد بینم توی خونه خودم کنار گوش خودم چه خبره، باعث شد بدونم اعتماد بیش از حد حتی به دختر خودم عواقب داره.

اشکاهایم صورتم را خیس می کردند. دوست نداشتم هیچ وقت، هیچ کدوم از این حرف‌ها را از بابا بشنوم. دوست نداشتم از اعتماد به من پشیمان بشود، دلم می خواست همون قندک باشم برایش! همون دختر بابایی!

- الان برای چی داری گریه می کنی باباجان؟

- ببخشید حاج بابا! من شرمنده تونم، ببخشید که بهتون زخم زدم، ببخشید که اذیت تون کردم، به خدا من...

- کافیه! نمی خوام هیچی بشنوم. می تونی بری تو اتاق.

چشمی گفتم و رفتم داخل اتاق، اگر حاج بابا همان حاج بابا قدیمی بود از گریه من حالش بد میشد تا اروم نمی شدم هم حاضر نمیشد از کنارش بروم؛ ولی حالا...

نشستم روی تخت و برای این همه بدبختی که فقط در فاصله چند روز اتفاق افتاد گریه کردم. ضربه‌ای به در خورد و بعدم باز شد. اشک‌هایم را پاک کردم و سر بالا گرفتم.

– از بابات ناراحت نباش ماما جان! اون مرد غرورش و غیرتش هردو صدمه دیده، بهش حق بده که ازت دلخور باشه!

– حق میدم ماما، اشکام برای حماقت خودمه نه چیز دیگه‌ای.

– قربونت برم؛ فقط کافیه زمان بدی و تو این زمان بشی همون دختر خوب حاج بابا! اون وقت همه چیز درست میشه.

– چشم.

– حالا بلند شو یه زنگ به مهسا بزن. داشتی با بابات صحبت می‌کردی تماس گرفت، گفتم خودت بعدا بهش زنگ می‌زنی.

– بازم چشم!

– بی بلا عزیزم!

از اتاق خارج شد، منم بلند شدم رفتم سمت تلفن توی اتاق و شماره مهسا رو گرفتم.

– بله؟

صدای نرگس که توی گوشم پیچید. لرزه به تنم انداخت و نفرتش رو توی دلم پررنگ کرد. نرگس بیچاره هیچ تقصیری توی این اتفاقات نداشت؛ ولی چون عشق کسی بود که من دوستش داشتم ازش متنفر بودم!

– مهسا خونه‌اس؟

- به به سلام نفس خانم، حال شما؟

-سلام، ممنون لطفا گوشی رو بدید به مهسا.

صداش متعجب شد و گفت:

- باشه از من خداحافظ!

- خداحافظ!

- الو، سلام.

- سلام، خوبی؟

-اره من خوبم، تو چه طوری؟

- خیلی بد!

- چرا قربونت برم؟

- مهسا بدبخت شدم، بدبخت!

-چرا چی شده؟ امروز هم که مدرسه نیومدی.

-می تونی بیای پیشم؟ خیلی بهت احتیاج دارم.

- باشه عزیزم الان میام.

- مرسی، فعلا خداحافظ!

گوشی را قطع کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سفیدی سقف اتاق زل زدم.

نمی دانم چه قدر گذشت که خیره به سقف و فکرم پی این چند وقت بود که در اتاق به صدا در آمد و بعدم قامت ظریف مهسا توی چارچوب در نمایان شد.

-سلام عزیزم.

در را بست و آمد داخل، روی تخت نشستم.

- سلام، خوش اومدی.

کنارم روی تخت جای گرفت.

- مرسی، حالت خوبه؟

- نه، اصلا خوب نیستم!

- چرا قربونت برم؟ چی شده؟ از صداتم پشت تلفن فهمیدم حال خوبی نداری، به خاطر باباته؟ اخه الان دیدم دراز کشیدن وقتی حالشون رو پرسیدم، مامانت گفت قلبشون درد گرفته بردینش بیمارستان.

-عامل قلب درد بابام منم!

دوباره اشک بود که مهمان چشم‌هایم شد.

- د اخه دختر بگو چی شده؟! جون به لب شدم.

- حسام یه عوضی به تمام معنا بود که من این رو خیلی دیر فهمیدم، خیلی دیر!

- حسام؟! مگه چی کار کرده؟

- یادته گفتم قبلا با نرگس شما دوست بوده؟

- خب؟

- الان هم فقط به خاطر نرگس بوده که به من نزدیک شده و انتقام از بابام.

- منظورت چیه؟ واضح بگو ببینم چی شده؟!

گفتم از اول، از اول که حسام آمد در خانه تا حرف‌هایی که بین من و حاج بابا رد و بدل شد. مهسا کمی در شوک و سکوت مطلق ماند و یک دفعه طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت:

- پس به خاطر نرگسه که می‌خواه به منم نزدیک بشه.

-چی؟

- ها؟! هیچی.

- نه تو الان یه چیزی گفتی، بگو ببینم منظورت چی بود؟

-هیچی نفس، هیچی نگفتم بابا!

- مهسا!

- خیل خب میگم؛ ولی... ولی قول بده که از من ناراحت نشی و قید دوستی مون رو نزنی.

- بگو!

- راستش رو بخوای... قبل از محرم، نمی‌دونم چه طوری و از کجا شماره من رو پیدا کرده بود. هی زنگ می‌زد و اس ام اس می‌داد که باهش دوست بشم، منم می‌گفتم نه و حاضر نیستم به دوستیم با نفس خ- یانت کنم؛ ولی ول کن نبود و بدجوری گیر داده بود. می‌گفت دوستم داره و عاشق چشمام شده و از این حرفا! تا این که منم

بهش گفتم اگه واقعا من رو می خوای باید با نفس تموم کنی و اونم گفت نمی تونه یهویی بهت بگه، این طوری تو صدمه می بینی و غیرانسانیه! گفت باهات کم کم سرد میشه تا تو خودت رو بکشی کنار.

منم دیدم این طوری توام اذیت نمیشی قبول کردم. قرار شد هر وقت با تو بهم زد با من باشه؛ ولی دوباره دو روز گذشته پیام داد که حالا بیا باهم باشیم تا نفس بخواد بره من طاقت ندارم دوریت رو تحمل کنم و از این حرفا! قضیه خواستگاری داداشتم اون بهم گفته بود؛ برای همین وقتی برام تعریف کردی شوکه نشدم.

بعد از گفتن حرف هایش سرش را که تا حالا پایین بود، بالا گرفت و در چشم هایم نگاه کرد.

در تمام مدتی که داشت می گفت با هر کلامش یک تکه از قلبم شکست و اشک ریختم. آن قدر گریه بی صدا کرده بودم که حالا سرش را بالا گرفته بود از دیدن صورت خیسم تعجب کرد.

– الهی فدات شم نفس! به خدا من...

– هیس! هیچی نگو، بلندشو برو بیرون از این خونه.

– نفس گوش کن!

از روی تخت با شتاب بلند شدم و جلویم ایستادم و با همان بغض گلویم گفتم:

– من تو رو مثل خواهرم می دونستم، مثل یه خواهر دوست داشتم. همه جوره قبولت داشتم، اون وقت تو چی کار

کردی؟ به من، به دوستت خـ یانت کردی؟ باورم نمیشه مهسا!

گریه اش گرفت و بلند شد جلوم ایستاد.

– غلط کردم نفس! به خدا منم مثل نرگس دوست دارم، من...

– خفه شو مهسا! فقط خفه شو و از این خونه برو بیرون و دیگه هیچ وقتم اسم من رو نیار، هیچ وقت!

کمی با همان چشم‌های اشکی‌اش به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد هم کیفش را برداشت و از خانه خارج شد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بین خودم و مهسا بیفتد. من و او از دوران دبستان با هم دوست بودیم، هیچ وقت این طوری دعوا نکرده بودیم. حالا به خاطر یک پسر...

لعنت به تو حسام، لعنت به تو!

هرچی بدبختی در دنیا بود، یک شبه همه‌اش بر روی سر من خراب شد. منی که احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم، حالا ببین چه حال و روزی دارم.

دیگر نه بابام، عزیزترین کسم را دارم، نه بهترین دوستم را، نه محبت برادرم را، نه عشق و علاقه مامان و خانم جان را مثل روز اول و از همه مهم‌تر نه خدا را دارم! فقط و فقط به خاطر یک پسر! به خاطر دوستی و خوش‌گذرانی زود گذر جوونی همه چیزم را از دست دادم، همه چیزم را! حالا حتی آن پسر را هم دیگر ندارم.

بلندشدم و رفتم. در اتاق را قفل کردم. دوباره نشستم روی تخت، تکیه زدم به دیوار و زانوانم را در آغوش گرفتم. سرم را گذاشتم روی زانوانم، بی‌هدف خیره شدم به پنجره حیاط. صدای مامان از پشت در اتاق خلوت چند دقیقه‌ایم را بهم زد:

-نفس، نفس جان؟

-بله مامان؟

-در رو باز کن، کارت دارم.

-مامان جان میشه یکم تنها باشم؟ خواهش می‌کنم!

مامان کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه هرطور راحتی!

و دیگر صدایی شنیده نشد و من دوباره برگشتم به حالت اولم، با این تفاوت که دوباره گریه‌ام از سر گرفته شد. آن قدر در دلم با خدا حرف زدم و درد دل کردم و گریه کردم که اصلا متوجه زمان نشدم؛ حتی با وجود پنجره بزرگ رو به حیاط هم متوجه تاریکی هوا نشدم؛ فقط با صدای در اتاق بود که سرم را از زانوانم برداشتم و تازه فهمیدم ساعت‌ها است که دارم با خدا حرف می‌زنم و خیلی وقت است که چشمه اشکم خشک شده!

- بله؟

- در رو باز کن نفس، دیگه بسه هرچه قدر تنها بودی.

با بی‌میلی از روی تخت بلندشدم و رفتم در را باز کردم

- بفرمایید؟

- این چه قیافه‌ایه؟ چرا این قدر چشمت باد کرده؟

- چیزی نیست ماما جان.

مامان نگاه ازم گرفت و رفت روی تخت نشست. به کنار خودش روی تخت اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین این جا ببینم.

نشستم کنارش و سرم را پایین انداختم.

- خودت میگی چی شده یا بپرسم؟

- چیزی نشده.

– جدا؟ چیزی نشده که مهسا با چشمای اشکی از این خونه میره و توام از اون موقعه از اتاق بیرون نیومدی و حالام اینه حال و روزت؟

– چیز مهمی نیست.

– نفس مگه قرار نشد دیگه چیزی رو از من پنهان نکنی هان؟ نکنه برات خبرایی آورده بود؟

– مامان این چه حرفیه؟ اگه قرار به خبر باشه من هنوز گوشیم دسته خوردمه و روشنه؛ ولی هیچ خبری نیست!

– پس چی شده؟

– به خدا چیزی نیست که باید شما بدونید.

– باشه، دیگه نمی پرسم تا هر وقت که خودت خواستی بگی. الان بلندشو دست و روت رو بشور و بیا برای شام!

– میل ندارم.

– می دونی که از صبح چیزی نخوردی؟ اگه می خوای دوباره بشی یکی یدونه خونه و قندک حاج بابات، باید بشی

مثل قبل و این حال و روزت باعث میشه اونا هیچ کدوم از اتفاقات رو فراموش نکنن. حالا هم بلندشو!

– چشم.

– بی بلا!

بعد هم بلند شد و سمت در رفت.

– مامان؟

– بله؟

- حاج بابا بهتره؟

- آره؛ ولی اگه تو بخوای بهترم میشه.

بعد از رفتن مامان من هم رفتم دست و صورتم را شستم و کنار خانم جان نشستم سرسفره شام.

در حال بازی کردن با غذام بودم که صدای حاج بابا سکوت حاکم خانه را شکست.

- تصمیمت چیه؟

- من حاج بابا؟

- آره.

- راجع به چی؟

- ازدواجت با حدیث دیگه!

- تکلیف و تصمیم رو شما باید بگیرید؛ ولی راجع به تمام مسائل پیش اومده با حدیث صحبت کردم. اون میگه

از اولم رابطش با حسام خوب نبوده که حالا بخواد به خاطر اون بی خیال من و خانواده‌م بشه. گفت بهتون بگم

برای اشتباهات برادرش شرمنده‌اس و ازتون می‌خواد گناهای اون رو پای حدیث ننویسید!

حاج بابا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- چه قدر عجیب! چه جور خواهر و برادرین که از هم بیزارن؟

- به نظرم حق با باباته نریمان.

- یعنی چی مامان؟ چی رو می‌خواید بگید شما؟ یه جور یه بگید خب منم بفهمم.

– واضحه بابا جان، یه جای کار می‌لنگه! خب تو و نفس الان هزارتا مشکل با هم داشته باشید هیچ‌وقت پشت هم رو خالی نمی‌کنید.

– بابا جون همه که مثل هم نیستن، تازه این قضیه رو میشه جوهره دیگه‌ای هم معنا کرد؛ مثلاً این طوری که حدیث اون قدری من رو دوست داره که حاضره به خاطر من بی‌خیال خانواده‌ش بشه.

– چی بگم والا! خدا بهتر می‌دونه.

– یعنی شما می‌گید نامزدیم رو با حدیث بهم بزنم؟

– نه من هم چین حرفی رو نزدم، اینشالله که همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه!

با ان‌شالله مامان و خانم جان بحث خاتمه پیدا کرد و دوباره مشغول خوردن غذا شدند. با این تفاوت که این بار ذهن همه بیشتر از قبل درگیر آینده این خانواده بود!

چند هفته‌ای از تمام اتفاقات گذشته بود و دیگه تقریباً زندگی من هم داشت به حالت عادی برمی‌گشت. کمتر به حسام فکر می‌کردم و تمام تمرکزم را گذاشته بودم روی درس، رفتار حاج بابا هم بهتر شده بود. مهسا هم ازم دلجویی کرد و باهم آشتی کرده بودیم. قرار بود مراسم عقد نریمان و حدیث هم در عید باشد.

امروز هم یک روز سرد زمستانی در ماه اسفند بود. من در پیاده‌رو، سنگ فرش‌ها را می‌شماردم و از مدرسه به سمت خانه می‌رفتم.

در یک لحظه کسی جلویم ایستاد و مانع ادامه رفتنم شد. اول یک جفت کفش چرم قهوه‌ای جلوی چشم‌هایم دیدم، آرام آرام سرم را بالا گرفتم.

از دیدن آن صورتی که حالا ته ریش داشت و لبخندی کنج لب‌هایش بود، لرزه به تنم افتاد و تازه فهمیدم که چه قدر آن چهره برایم کریه شده و چه قدر از شخص رو به رویم نفرت دارم!

تمام نفرتی که تو وجودم بود را در چشم‌هایم جمع کردم و با انزجار گفتم:

-از سر راهم برو کنار!

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

-من با شما هیچ حرفی ندارم.

- نفس باید بهت توضیح بدم، پس لطفا گوش کن.

-گمشو!

- نفس!

-اسم من رو به زبون کثیف نیار، برو کنار!

-مجبورم نکن تا جور دیگه‌ای سوارت کنم.

- جدا؟ این جا خیابونه می‌تونم با یه جیغ همه‌رو خبردار کنم.

- یه نگاه به اطرافت بنداز. این ساعت از روز این جا هیچ کس نیست، هیچ کس!

نگاهی به اطرافم انداختم. درست می‌گفت، این کوچه همیشه ساعت دو بعد از ظهر خلوت‌ترین کوچه در آن محل بود! تمام مغازه‌ها بسته بود و هیچ عابری هم نبود.

ترسیدم؛ ولی ترسم را نشانش ندادم و گفتم:

- من رو دست کم نگیر! اون قدر جیغم بنفش هست که از خونه‌هاشون بریزن بیرون.

- واقعا؟ اگه من بهت فرصت دادم تو جیغ بکش، حالا خودت سوار میشی یا به زور سوارت کنم؟

- چی از جون من می‌خوای؟ بذار زندگیم رو کنم.

- هیچی ازت نمی‌خوام؛ فقط می‌خوام باهات حرف بزیم؛ فقط همین!

دیدم چاره‌ای جز فرار ندارم، دو قدم به عقب برداشتم و تا خواستم پا تند کنم برای فرار که فوراً یک دستش را گذاشت جلوی دهانم و با اون یکی من را از زمین بلند کرد. دستمالی را که در دستش بود، گذاشت جلوی دهانم بی‌هوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس درد شدیدی در سرم چشم‌هایم را باز کردم. در اتاقی تقریباً بیست متری بودم که هیچ چیز جز شופاژ در اتاق نبود. دیوارها تمام سفید بود، تازه به یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده و من الان کجا هستم. با شتاب از جایم بلند شدم و رفتم سمت در، هرچه دستگیره در را به سمت پایین کشیدم در باز نشد. با مشت می‌کوبیدم به در و با صدای جیغ ماندنی اسمش را صدا می‌زدم:

- حسام، حسام، عوضی کدوم گوری هستی؟ واسه چی من رو این‌جا زندونی کردی؟ باز کن این در لعنتی رو!

یک‌دفعه در با شتاب باز شد و چون من پشت در بودم در به صورتم خورد. درد عجیب غریبی پیچید در بینی‌ام، با دستانم بینی‌ام را پوشاندم و عقب رفتم.

- چی شدی؟ خب چرا وایستادی پشت در؟

از این حرفش چنان حرصم گرفت که برای لحظه‌ای درد بینی‌ام را فراموش کردم و دستم را از روی بینی‌ام برداشتم و تند گفتم:

- وقتی در رو قفل می‌کنی کجا باید وایسم؟

-وای نفس، بینیت داره خون میادا!

نگاه به دستم کردم. خونی بود.

- خدا لعنتت کنه حسام!

به سرعت به سمت در اتاق رفتم که جلویم ایستاد.

-آهای کجا؟

- به نظرت کجا می خوام برم؟ دستشویی دیگه!

- خیل خب، آروم خودم می برمت.

همراهم آمد و دستشویی را بهم نشون داد. معلوم نیست این جا کجا است که یک وسیله‌ام محض رضای خدا درونش نبود؛ حتی دست شویی اش هم یک آینه نداشت. صورتم رو شستم و بیرون رفتم. جلوی در به دیوار تکیه زده بود.

- چیه؟ چی از جون من می خوای؟ چرا آوردیم این جا؟

-دقت کردی خیلی صدات جیغی شده؟

- به تو ربطی نداره، تو جواب سوالات من رو بده.

- بی ادبم که شدی، نج نج!

دیگه بیش از حد حرصم گرفته بود. به جای این که بگوید برای چی مرا این جا آورده، هی داشت اذیتم می کرد! با تمام وجودم جیغ کشیدم و گفتم:

- چی از جون من و خانواده‌م می‌خوای؟ تو که انتقامت رو از بابای بدبختم گرفتی، دیگه دنبال چی هستی پست فطرت؟!

انگار با این حرفم بدجووری عصبی شد که گفت:

- خفه شو! من از تو هیچی نمی‌خوام، اون باباتم هربلایی سرش اومد حقش بود. منم الان فقط یه چیز می‌خوام! - چی؟

پوز خندی زد و آهسته اومد سمتم و با همون پوز خند گوشه لبش گفت:

- من فقط نرگس رو می‌خوام و بس!

- خب این به من چه ربطی داره؟ برو به دستش بیار.

خدا می‌داند که وقتی داشتم این‌ها را می‌گفتم چه‌طور دلم آتش می‌گرفت. درست است که کمتر بهش فکر می‌کردم؛ ولی به هر حال هرچه که باشد اولین مردی بود که عاشقش شده بودم و عشق اول یک دختر هم فراموش نمی‌شود!

- اگه خودم می‌تونستم که سراغ تو نمی‌اومدم دختر کوچولو.

- واضح حرف بزن بفهمم چی میگی.

- رفتم سراغ نرگس تا مال خودم کنم؛ ولی قبول نکرد. قضیه من و تو و انتقام از بابات رو می‌دونه، برای همینم می‌گه نه!

- خوب حالا مثلا من چی کار می‌تونم برات انجام بدم؟

- تو هیچی؛ ولی بابات می تونه. همون طوری که سه سال پیش ازم گرفتش الانم می تونه بهم برش گردونه؛ تو رو آوردم اینجا تا در اضای نرگس تو رو بهش پس بدم.
- بابای من هیچ وقت حاضر نمیشه زندگی نرگس رو خراب کنه.
- پس باید جنازه دخترش رو ازم بگیره!
- این قدر عاشق نرگسی؟
- بیشتر از این قدر!
- بغض در گلویم را قورت دادم و گفتم:
- به بابام زنگ زدی که بگی بهش؟
- پوزخندی زد و گفت:
- نه؛ گذاشتم قشنگ نگرانت بشه بعد.
- خیلی پست و عوضی هستی حسام، خیلی پستی!
- چنان سیلی به صورتم زد که پخش زمین شدم. سوزشی هم گوشه لبم احساس کردم. دست کشیدم رویش که دستم خونی شد. اشک هایم بی اختیار به پایین ریختند. از جام بلند شدم و به همان اتاق رفتم. می دانستم راه فراری نیست، حسام هم پشت سرم آمد و در چارچوب در قرار گرفت و گفت:
- زدم تا دیگه گنده تر از دهنه حرف نزنن بچه!

بعد هم در اتاق را بست و قفل کرد. همان جا کنار شופاز نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. نمی دانم یک دفعه چه طور این همه بلا روی سرم خراب شد. من که داشتم با آرامش زندگی ام را می کردم، پس... پس ناگهان چیشد؟

همه چیز از دوستی لعنتی من با حسام شروع شد. اگر آن موقع به جای تسلیم شدن در برابر اصرارهایش تلگرامم را پاک می کردم و یا با نریمان در میان می گذاشتم شاید هیچ وقت هیچ کدام از این اتفاقات شوم برای من و خانواده ام نمی افتاد.

حقم است! هر چه بکشم حقم است! دارم تاوان گناهانم را پس می دهم؛ ولی من حقمه، خانواده ام چی؟ آن بیچاره ها چه گناهی کردند که باید به پای من بسوزند؟

گریه ام به هق هق تبدیل شد.

صدای چرخاندن کلید توی در که به گوشم خورد سرم را بالا گرفتم، حسام با یک سینی غذا وارد اتاق شد و نشست کنارم روی زمین.

—بخور.

—نمی خوام.

— ببین خوردن و نخوردن تو اصلا برام مهم نیست. به درک نخور؛ ولی باید زنده بمونی می فهمی؟ باید زنده بمونی! به باباتم زنگ زدم.

—خب؟

— هیچی، نداشتم زیادی حرف بزنه. خودم حرفام رو زدم و قطع کردم، بعدم اون خط رو از گوشیم در اوردم.

نگاه ازش گرفتم، در همان لحظه گوشه‌اش زنگ خورد

- چیه حدیث؟

...-

- به تو چه؟

از روی زمین بلند شد و رفت سمت تک پنجره در اتاق و جلویش ایستاد.

...-

- ببین اگه بخوای زر زیادی بزنی اون وقت منم همه چی رو سیر تا پیاز می‌ذارم کف دست نریمان جونت! اون وقت تفم تو صورتت نمی‌ندازه؛ چه برسه به اینکه وارد خانواده‌شون کندت.

...-

- خودتم خوب می‌دونی دلم به حال گریه و زاریت نمی‌سوزه، از جیغ و ویغتم نمی‌ترسم؛ پس بهتره فقط لال شی و بشینی کنار تا من کارم رو بکنم؛ وگرنه عصبی میشم و کل گذشته و آینده‌ات رو تحویلشون میدم.

بعد هم خنده بلندی کرد و گوشه‌اش را قطع کرد.

متعجب داشتیم نگاهش می‌کردم که با لبخند سمتم آمد.

- چیه چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

- چی رو به نریمان میگی؟

- به تو ربطی نداره!

- چته حسام؟ چرا با من این طوری حرف می‌زنی؟

- عشقم می‌کشه این طوری حرف بزنم، مشکلیه؟

- اگه از روز اول این طوری می‌بودی هیچ وقت بهت دل نمی‌بستم.

بی‌اختیار گریه‌ام گرفت.

- خفه شو، حوصله ونگ ونگت رو ندارم!

از اتاق رفت بیرون، گریه‌هایم قطع نمی‌شدند. دلم خیلی گرفته بود. اتفاقات این چند وقت برای هرکسی افتاده بود تا حالا دق کرده بود؛ یعنی الان حاج بابا حالش خوبه؟ قلبش نگرفته؟ مامان داره گریه می‌کنه؟ قضیه حدیث چیست؟ چیست که این طوری تهدیدش می‌کرد؟

غم‌های توی دلم کم بود، سوالای جور واجور هم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. ان قدر گریه کردم که دیگر خوابم برد. صبح با نوری که از پنجره به چشم‌هایم خورد از خواب بیدار شدم، در همان اتاقی که همه چیزش سفید بود و هیچ وسیله‌ای هم توش نبود. از زمان هیچ خبری نداشتم، چشم‌هایم به خاطر گریه‌های دیشب پف کرده بود و سنگینی‌اش را احساس می‌کردم. رفتم سمت در و با مشت کوبیدم.

- بازکن، این در لعنتی رو بازکن!

- برو عقب تا باز کنم.

عقب رفتم.

- چته؟! چرا اول صبح این قدر جیغ جیغ می‌کنی؟

- من که اصلا نمی‌دونم ساعت چند هست! اصلا معلوم این جا کجاست که هیچ وسیله‌ای توش نیست؟

–مگه بهت نگفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؟

– برو کنار می خوام برم دست شویی.

از جلوی در رفت کنار و من هم رفتم به کارهام رسیدم و آمدم بیرون، جلوی در دست شویی ایستاده بود، تا من را دید گوشی موبایلش را سمتم گرفت.

– بیا باباته!

– چی بابام؟

–آره بیا.

بال در آوردم و فوراً پریدم و گوشی را ازش گرفتم.

–بابا؟!

– جان بابا؟ کجایی دخترم؟

–نمی دونم حاج بابا، تو رو خدا نجاتم بده!

– بگو کجایی خب؟!

–نمی دونم، فکر کنم خونه با...

گوشی از دستم کشیده شده و فرصت بیشتر حرف زدن را ازم گرفت.

– شنیدی؟ باورت شد که پیشه منه؟ پس بهتره کاری که بهت گفتم و انجام بدی؛ وگرنه بره کنار گرگ ممکنه زخمی بشه حاجی!

گوشی را قطع کرد و سمتم آمد.

- چرا بیشتر از حدت حرف زدی؟

آن قدر ازش حرصم گرفته بود که تف کردم تو صورتش. عصبی شد و موهای زیر مقننه‌ام را محکم گرفت و گفت:

- چه غلطی کردی عوضی؟ هان؟ چه غلطی کردی؟ دیگه زیادی پرو شدی!

همان طور که موهایم در چنگش بود من را کشاند سمت اتاق و بعد هم پرت کردم داخل. سرم محکم خورد به لبه شویژ درد و سوزش بدی در سرم پیچید. در اتاق را بست و رفت.

حس کردم مایع خیزی روی سرم در حرکت است. دست کشیدم روی پیشانی‌ام که دستم خونی شد. انگار سرم شکسته بودو دوباره گریه بود که شد همدم آن لحظه و دردم. چند ساعتی توی همان حالت گذشت که صدای آژیر ماشین پلیس من را از آن حالت بیرون آورد و با شتاب به سمت تک پنجره توی اتاق دویدم، نور امید در دلم روشن شده بود!

همان لحظه در اتاق با شتاب باز شد و حسام ترسیده وارد شد.

- زود باش بیا بریم!

- کجا بریم؟

- حرف نزن، بیا لعنتی که هرچی می‌کشم از دست توئه!

- من با تو جایی نمیام.

کلافه شد. آمد سمتم، آستین مانتوام را گرفت و دنبال خودش کشاند. جیغ می‌زدم و خودم را برخلاف جهت او می‌کشیدم تا راه رفتن برایش سخت بشود؛ ولی او زورش دو برابر من بود و من را می‌کشاند و با سرعت به سمت بیرون می‌دوید.

رسیدیم در حیاط و تا خواست برود سمت ماشین، ماشینای پلیس حیاط باغ رو پر کردند و چند نفری هم دور تا دور ما را گرفتند.

حسام با دیدن این صحنه و این که دید دیگر چاره ای ندارد، چاقوی ضامن داری از جیبش در آورد و من را کشاند سمت خودش، چاقو را گذاشت زیر گلویم:

- یک قدم بیاید جلو می کشمش!

- نفس؟! -

به سمت صدایی که با ترس و نگرانی صدایم میزد برگشتم. تنها چهره‌ای که دیدم چهره نگران کیارش بود، او این جا چه می کرد؟

- ولش کن عوضی!

- به به! آقای عاشق دل خسته! باید حدس می زدم که کار تو باشه.

- ولش کن.

- نه دیگه، حاجی تون کو؟ قرار ما با حاجیتون دادن نفس و گرفتن نرگس بود.

- فکر کردی با غلطایی که کردی هنوزم کسی پیدا میشه که بخوادت؟ نرگس حتی از شنیدن اسمت هم حالش بد میشه!

- هه! نرگس شاید؛ ولی هنوزم هست کسی که با وجود همه کثافت کاری هام عاشقمه.

منظورش دقیقا با من بود و کیارشم این را فهمید. با غم توی چشمانش نگاهم کرد که از شرم نگاه گرفتم و سر پایین انداختم. از ترس سردی لبه تیز چاقوش زیر گلو، داشتم می مردم. از مرگ نمی ترسیدم، ترس با درد

مردن بود!

- اونی که میگی عشق نیست؛ فقط توهمی از عشقه؛ چون سنش کمه، همین!

- هنوز هم مثل بچگیت زیرآب زنی پسرعمه.

از حرفش شکه شدم، بچگی؟ پسرعمه؟

- پسر عمه؟

سرش را آورد کنار گوشم و گفت:

- هیس خانم کوچولو!

فریاد کشید:

- عوضی بهش نزدیک نشو!

دوید سمت حسام و حسام هم با دیدن این صحنه من را رها کرد و با کیارش گل آویزشد. چاقوی توی دست حسام بالا رفت که کیارش مچ دستش را گرفت؛ برای یک لحظه احساس ضعف کردم و سرم گیج رفت. افتادم زمین و آرام چشم‌هایم بسته شد.

با حس درد عجیبی در سرم، اخ آرامی گفتم و چشم‌هایم را باز کردم.

- بیدار شدی عزیزم؟

- چی شده؟

- هیچی قربونت برم! به خاطر خونی که از سرت رفته بود و استرسی که بهت وارد شده بود، بدنت ضعیف شده بود و از حال رفتی، آوردن بیمارستان.

- حسام؟

- بردنش بازداشگاه تا بعد تکلیفش مشخص بشه.

- کیارش چی؟

لبخندی روی صورتش نقش بست و گفت:

- نگرانشی؟

معارض گفتم:

- مامان!

- چیزی نیست، چند تا اتاق اون طرف تر بستریه. الهی بمیرم! چاقو بدجوری عمیق به شکمش فرو رفته بود.

عملش سنگین بود، هنوزم به هوش نیومده.

- چاقو خورده؟! -

- مگه نمی دونستی؟

- نه بعد از این که افتادم زمین دیگه چیزی یادم نیست.

- فکر کردم می دونی؛ وگرنه بهت نمی گفتم.

- الان حالش چه طوره؟

- دکترای میگن خطر رفع شده؛ ولی هنوز بیهوشه.

ناخداگاه گریه‌ام گرفت. من با ندانم کاری‌ام نه تنها جان خودم و آبروی خانواده‌ام را به خطر انداختم؛ بلکه جان یک پسر جوان را هم به خطر انداختم. وای بر من!

- چرا گریه می‌کنی؟

- هیچی مامان، حاج بابا حالش خوبه؟

- آره مامان جان، رفته کلانتری دنبال کارای شکایت.

آهی کشیدم و چشم‌هایم را بستم، همان لحظه صدای در آمد و بعد هم در اتاق باز شد.

- کیارش بهوش اومد.

با شنیدن این خبر فوراً چشم‌هایم را باز کردم تا ببینم راوی خبر را!

- الهی قربونت برم توام بهوش اومدی عزیزم؟

اومد جلو و صورتم را بوسه زد.

- سلام.

- سلام به روی ماهت دخترم.

- حالشون خوبه؟

-آره عزیزم، بچم تا بهوش اومد اسم تورو به زبون آورد. اومدم تا هم خبری از تو برایش ببرم هم خبر بهوش اومدن اون رو برای شما بیارم..

از حرف مامان کیارش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. حالا دیگر اون هم می‌دانست من چه کاری کردم و مسبب به این حال افتادن پسرش منم، ازش خجالت می‌کشیدم.

- خدا رو شکر! نمی‌دونید چه قدر نگران حال کیارش جان بودم.

- خدا رو شکر که بچه‌ها هردوشون سالم. من برم خبر نفس و به کیارش بدم که الان دل تو دلش نیست!

بعد از رفتن مامان کیارش بلافاصله پرستار وارد اتاق شد. با لبخند زیبایی که روی لب‌هایش بود سمتم آمد.

- به به، بالاخره بهوش اومدی خانمی!

- بله بهوش اومدم.

- حالتی که خوبه خدا رو شکر.

- بله بهترم. کی مرخص میشم؟

- سرت درد نمی‌کنه؟

- یکم چرا.

- خیل خب، پزشکت فردا صبح میاد و میگه که مرخصی یا نه.

- ممنون!

- خواهش می‌کنم عزیزم.

آمیولی در سرم تزریق کرد و داشت از اتاق خارج میشد که گفتم:

- خانم پرستار؟!

- جانم؟

- حال کیارش خوبه؟

- کیارش؟

- آقای محتشم، همونی که چاقو خورده بود!

بعد از توضیحات مامان انگار متوجه شد که چه کسی را می‌گوییم، لبخندی زد و گفت:

- اره حالش خوبه، وقتی فهمید تو بهوش اومدی حالش بهترم شد. به نظرم این عاشق دل خسته رو از دست نده خانم کوچولو!

بعدم رفت بیرون. از روی مامان خجالت کشیدم و پتو را انداختم روی سرم، انگار آمپولی که توی سرم تزریق کرده بود خواب آور بود که خیلی زود خوابم برد.

- کی بهوش اومدی؟

- چند ثانیه بعد از این که با عمو کیارش رفتی.

- حالش خوب بود؟ درد نداشت؟

- نه فقط یکم سرش درد می‌کرد؛ کیارش حالش چه‌طوره؟

- قبل از این که بیام اینجا رفتم اتاق اون، مثل اینکه دردش زیاد بوده بهش آرام بخش زدن. الان خواب بود.

- الهی بمیرم برارش، به خاطر دختر ما این بلاها سرش اومد!

- این چاقو خوردن‌ها و این‌ها که اره به خاطر نفس بود؛ ولی مثل این که اینا از اول باهم رابطه خوبی نداشتن و همیشه با هم دعوا داشتن.

آرام چشم‌هایم را باز کردم و مامان و بابا را بالای سرم دیدم، از صدای حرف زدن آن‌ها بیدار شدم.

- سلام.

- سلام دختر بابایی، بهتری بابا جان؟

- بله خوبم، شما خوبی حاج بابا؟!

- منم خوبم.

لبخندی بهش زد که در اتاق باز شد و دکتر وارد شد. سلام و احوال پرسید با مامان و بابا کرد و بعد هم رو به من گفت:

- شما خوبی خانمی؟

- خوبم.

- خدا رو شکر، سرت درد نمی‌کنه دیگه؟

- نه.

آمد جلو و کمی معاینه‌م کرد و بعد هم پرونده‌ام را برداشت. یک سری چیزها داخلش یادداشت کرد و رو به بابا گفت:

- می‌تونید کارهای ترخیصش رو انجام بدید.

- ممنون.

لبخندی زد و رفت بیرون.

- تا من میرم حسابداری شما هم حاضر بشید.

با رفتن بابا از اتاق من هم به کمک مامان بلند شدم و لباس‌های بیمارستانم را با لباس‌هایی که مامان برایم آورده بود عوض کردم. همان موقع هم بابا آمد و گفت:

- می تونیم بریم.

خیلی دلم می خواست قبل از رفتن کپارش را ببینم. هرچه باشد به خاطر من این جا بود؛ ولی خجالت می کشیدم که به زبان بیارم، با این که منظور خاصی نداشتم؛ ولی بازم رویم نشد که به حاج بابا بگم. خلاصه که بدون دیدن کپارش آمدیم خانه. به محض رسیدنم به خانه تلفن را برداشتم و شماره مهسا را گرفتم.

- به کی زنگ می زنی؟

- مهسا!

- چی کارش داری؟ بذار بررسی.

- می خوام بیاد عقب افتادگی این چند وقت مدرسه رو برام جبران کنه.

- جانم؟

- سلام مهسا خوبی؟

- وای سلام دیونه! کجا بودی تو این چند وقته؟ مردم و زنده شدم. خونه تون هم اومدم و کسی در رو باز نکرد.

- یکم نفس بگیر دختر، داستان داره!

- خوب بگو می شنوم.

- بلند شو بیا خونه مون، کتاباتم بیار که این چندوقته که نبودم درسا رو باهام کار کنی.

- تعریف می کنی دیگه؟

-اره تو بیا حالا!

- باشه پس من نیم ساعت دیگه اونجام.

خداحافظی کردم و تلفن را قطع کردم.

-می‌داشتی حالا یکم استراحت کنی بعد، تازه از بیمارستان مرخص شدی.

- نه خانم جون خیلی از درسام عقب افتادم، من قول خانم دکتری رو به حاج بابام دادم.

مامان و خانم جان هر دو لبخندی زدند و من هم بلافاصله رفتم حمام تا مهسا نیامده.

فکر به اتفاقات این چندوقته تا می‌خواست به سراغم بیاد و آزارم بده خودم را با چیز دیگه‌ای سرگرم می‌کردم. صدای زنگ در که آمد فهمیدم که مهساست، آیفون را زدم و او هم داخل آمد. محکم بغلم کرد و کلی هم بوسه کرد.

- خیل خب مهسا خفه شدم!

- اخه نمی‌دونی چقدر دل نگرونت بودم که دختر.

- بادمجون بم آفت نداره.

- گمشو دیوونه!

همان لحظه نگاهش افتاد به زخم روی پیشانی‌ام.

- وای سرت چی شده؟

- هیچی، بیا بریم تو اتاق تا برات تعریف کنم.

سلام و احوال پرسى با مامان و خانم جان کرد و بعدم با من داخل اتاق آمد.

- خوب بگو ببینم چی شده؟!

- من رو دزدیده بودن!

- چی؟! کی؟

- حسام.

- واقعا؟

- اوهوم، تو راه که داشتم از مدرسه میومدم خونه این کار رو کرد.

- خب بعدش چی شد؟

- شروع کردم، برایش از اول تا آخر را تعریف کردم.

- وای چه اتفاقاتی برات افتاده نفس، اصلا فکرش رو می کردی یه روزی زندگیت این همه تغیر کنه؟!

- معلومه که نه!

- واقعا هم کی فکرش رو می کرد تویی که داشتی با آرامش زندگیت رو می کردی، شاد و شنگول بودی، یهو

این طوری...

- همهش به خاطر اشتباه خودمه، پس حقمه که تاوان پس بدم.

- خیللیا با پسر دوست میشن، چه ربطی داره اخه نفس؟!

- خیلی ربط داره مهسا. خودت بگو اگه من با حسام دوست نشده بودم کدوم یکی از این اتفاقات می افتاد؟

- خوب هیچ کدوم؛ ولی اخه همه دوستی‌ها که این طوری نیست، من خیلی‌ها رو دیدم که خوشبخت شدن و الانم راحت دارن زندگی شون رو می‌کنن.

- اره؛ ولی مطمئن باش همون خیلیا هم قبل از ازدواجشون شده یکم اذیت شدن و کمی تاوان دادن. اصلا باشه هیچ تاوانی هم ندادن؛ ولی همه که به خوبی و خوشی تموم نمیشه. خیلیا هم مثل من میشن و شایدم بدتر از من! - همیشه که براساس حدس و گمان تا ابد دل مرده موند.

- مهسا این چه حرفیه؟ اومدیم و تو نشدی مثل اون خیلیا خوشبخت و مثل من بدبخت شدی اون وقت چی؟ بعدشم کی گفته که کسی که دوس پسر نداره دل مرده‌اس؟ اتفاقا به نظر من باهوش‌ترین دختر، دختریه که دوست پسر نداره و فقط و فقط اول تا آخرش ماله یه نفر میشه!

- چه فایده داره؟ وقتی اونی که می‌خواد مال تو بشه قبلا ماله هزارنفر بوده، اون وقت تو خودت دلت میاد خودت رو که پاک بودی، به دست یه هم‌چین آدمی بسپاری؟

- از کجا معلوم؟ شاید همسرت مردی بود که پاک بود!

- مگه مرد پاکم پیدا میشه این روزها؟

- آره چرا نشه؟ کم هست؛ ولی هست، نمونه‌اش نریمان یا همین کیارش.

- راستی می‌خوای کیارش رو چیکار کنی؟

- قراره چی کارش کنم؟

- خواستگاری رو می‌گم دیگه.

- جواب اون رو که بابا خیلی وقته داده.

- الان فرق کرده قضیه!
- خوب اون که دیگه خواستگاری نکرده.
- اگه بکنه قبول می کنی؟
- نمی دونم، نه قبول نمی کنم.
- خاک برسرت! بدبخت پسر به خوبی کیارش دیگه گیرت نمیداد، بعدشم این قدر دوستت داره به خاطرت چاقو خورده!
- چون خوبه قبول نمی کنم دیگه.
- مهسا مثل آدم های گیج و خنگ گفت:
- ها؟
- ببین مهسا من چون می دونم اون توی تمام عمرش به چشم های یه دختر هم بیشتر از چند ثانیه نگاه نکرده و پاک بوده، نمی تونم بله بهش بله بگم.
- وا این که خوبه!
- اره؛ ولی من چی؟ من حتی تو آغوش یه پسر رفتم، نمی تونم. وجدانم قبول نمی کنه!
- اون که همه اینارو می دونه؛ پس وقتی می دونه و دوباره خودش میاد حتما با این قضیه مشکلی نداره دیگه. بعدشم تو از کجا این قدر راجع به کیارش مطمئنی؟
- وقتی به منی که دوستم داره نگاه نمی کنه اون وقت به یکی دیگه نگاه می کنه؟
- شاید از سیاستشه.

- وای تو چه قدر به همه چی بدبینی دختر، بعدشم وقتی حاج بابا یکی رو تایید می کنه اونم با قاطعیت یعنی اون شخص فوق العاده اس!

- او هووع، به هر حال خیلی خری اگه بهش بگی نه!

- اه اصلا ول کن این حرفا رو، مثلا اومده بودی این جا که درس بخونیم؛ ولی همهش حرف زدیم.

نگاه به ساعت کرد و گفت:

- آخ خاک بر سرم دو ساعت داریم بحث می کنیم. بیا بشین درس بخونیم که من باید زود برم.

داشتم آهسته مسیر مدرسه تا خونه را طی می کردم و سرم پایین بود و به اتفاقات اخیر فکرمی کردم. به این که با اشتباهاتم باعث شدم تا حاج بابا، مامان، خانم جان و نریمان کلی اذیت بشوند. راستی گفتم نریمان... یعنی قضیه حدیث چی بود که حسام از پشت خط بهش اون طوری می گفت؟ من خنگ چرا یادم رفت موضوع به این مهمی رو به حاج بابا بگویم؟ یادم باشد رفتم خونه حتما بهش بگم، تو حال خودم بودم که احساس کردم یکی داره پشت سرم میاد. ترس پیچید در تنم و دستام شروع به لرزش کرد. آرام برگشتم عقب که با دیدنش دهانم بازماند، او این جا چه کار می کرد؟

- سلام.

- سلام، شما مگه بیمارستان نبودید؟

- چرا، امروز مرخص شدم.

- امروز مرخص شدید و راه افتادید تو خیابون؟ حالتون خوبه؟ زخمتون بهتره؟

- بله حالم خوبه!

- چرا استراحت نکردید؟

- خب... خب راستش... یکم نگران شما بودم.

- حسام که تو زندانه.

- بله؛ ولی از اون هر چیزی برمیاد.

- ولی بازم دلیل نمیشه که شما با این حال تون بیاید این جا.

یک دفعه یاد حرف اون روز حسام افتادم و الان را بهترین موقعیت دیدم.

- راستی آقا کیارش!

- بله؟

- شما و حسام چه بچگی با هم داشتید؟

برای یک لحظه نگاهم کرد و دوباره سرش را انداخت پایین و گفت:

- داستان داره. باید سرفرصت اگر حاجی اجازه دادن براتون بگم.

- آها! پس من دیگه میرم. شما هم بهتره استراحت کنید، نگران منم نباشید.

نمی دانم چرا؛ ولی یهویی از دهنم در رفت:

- من لیاقت نگرانی شما رو ندارم!

متعجب چند ثانیه نگاهم کرد و بعد انگار که عصبی شده باشه با اخم و صدای جدی گفت:

- دیگه این حرف رو نزنید لطفا نفس خانم! لیاقت شما حتی بیشتر از منه، الان هم بفرمایید منزل من بافاصله همراهِتون می‌کنم؛ فقط لطف کنید کمی آروم برید که من بتونم پیام.

وقتی دید همان طوری متعجب نگاهش می‌کنم و از جایم تکان نمی‌خورم گفت:

- بفرمایید دیگه!

- بله بله، چشم!

بعدم به راهم ادامه دادم و در کل راه صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم. قبلش هم نگران نبودم؛ ولی الان دلم قرص تر بود و باخیال راحت‌تری می‌رفتم سمت خانه.

رسیدیم جلوی در خانه، برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که دیدم چند قدم با من فاصله دارد.

- ممنون که همراهم اومدید.

- خواهش می‌کنم، لطفاً به مادرتون بگید بیاد دم در.

- چرا؟

- می‌خوام بگم که همراهِتون کردم.

- خب... من خودم می‌گم.

- نه، اجازه بدید من بگم، این طوری بهتره.

- باشه الان صدانش می‌کنم. از من خداحافظ!

- منتظرم، خدانگهدار.

اومدم داخل و از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم. سلام بلند بالایی کردم که باعث شد مامان از آشپزخانه بیرون بیاید و با لبخند بگوید:

- سلام، خسته نباشی!

- سلامت باشید، شما هم خسته نباشید.

- زنده باشی، برو لباسات رو عوض کن بیا نهار.

- برید دم در.

- چرا؟

- آقا کیارش باهاتون کارداره.

- کیارش؟! مگه نباید الان در حال استراحت باشه؟ برای چی راه افتاده؟

- من هم گفتم اتفاقا، به هر حال الان دم در باهاتونم کارداره.

مامان در حالی که چادرش را از روی جالباسی بر می داشت گفت:

- نمی دونم چرا این بچه اصلا به فکر خودش نیست.

این را گفت و به سمت حیاط رفت. رفتم جلو و از پشت پنجره توی حیاط و جلوی در را نگاه کردم که مامان و کیارش در حال احوال پرسی بودند.

- چه طوری گل دختر؟

با صدای خانم جان برگشتم به پشت سرم و لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خوبم، شما خوبین؟

- سلام عزیزم. منم خوبم، چرا پشت پنجره‌ای؟

رفتم سمتش و کنارش ایستادم

- کیارش اومده جلوی در و با مامان کار داره.

خانم جون لبخند معنا داری زد و گفت:

- کیارش؟

من که به خوبی منظورش را متوجه شده بودم، کمی خجالت کشیدم و گفتم:

- خب... آقا کیارش!

- چیکار داره؟

تا خواستم بگویم چه شده، در خانه باز شد و مامان داخل آمد. همان طور که داشت چادرش را از سرش برمی داشت و آویزان می کرد، شروع کرد تعریف کردن از کیارش:

- ماشالله! هزار ماشالله به این پس! خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه ان شاءالله!

- چیشده مگه عروس؟

- وای خانم جون ببین چه قدر این پسر آقاست که الان اومده بود بگه از دم مدرسه تا خونه نفس و همراهی کرده، نگران بوده که دوباره بلایی سرش بیاد. معذرت خواهیم کرد که بی اجازه ما باهانش تا خونه اومده.

خانم جان لبخندی از روی تحسین زد، نگاهی به من کرد و با دستش زد روی شانه من و بعد رفت در آشپزخانه. مامانم هم لبخندی به من زد و رفت در آشپزخانه.

منظور نگاهاشون کاملا مشخص بود؛ یعنی این که این پسر به این آقایی را از دست نده. آره در خوب بودن کیارش شکی نبود؛ ولی من الان در حالت روحی نبودم که بخوام کیارش را قبول کنم. الان دیگر احساس می کردم که نمی توانم به شخص دیگه ای علاقمند بشوم.

همگی دور سفره شام نشسته بودیم و قرمه سبزی مامان پز را می خوردیم. مثل همیشه تو سکوت مطلق بودیم که بابا رو کرد به نریمانی که حالا این روزها حالا چندان خوشی نداشت و اکثر اوقات توی اتاقش بود. با من هم که کلا بعد از اون ماجراها سرسنگین شده بود و زیاد تحویل نمی گرفت؛ یعنی اصلا تحویل نمی گرفت و اگه به خاطر ممنوع بودن قهر در خانه نبود همان دو کلمه حرفم باهام نمیزد.

- حال حدیث چه طوره؟

- بهتره!

- کی می خواید عقد کنید؟

- فعلا که حال حدیث برای عقد و جشن و این جور چیزها مساعد نیست، وضعیت خونه شونم همچین روبه راه نیست

- تا کی می خواید این طوری بمونید مادر؟! بالاخره باید یه فکری بکنید دیگه!

با حرف مامان انگار به نریمان برق وصل کردند، اخم هایش به شدت رفت تو هم و صدایش هم کمی از حد معمول بالاتر رفت و گفت:

- اگه دسته گل دخترتون نبود که الان من سرخونه زندگیم بودم. اون حدیث بیچاره ام اون نبود حال و روزش!

- نریمان!

با صدای توییخی حاج بابا ساکت شد و با یک عذرخواهی رفت در اتاقش، اشک توی چشمام حلقه زده بود، داشتم خفه می‌شدم از بغضی که با حرفاش نشست در گلویم. فکر می‌کردم دیگر همه چیز تمام شده؛ اما انگار نه همه چیز تازه شروع شده بود. من تنها برادرم را، تنها تکیه گاهم بعد از بابا را از دست داده بودم. توی قلب اون دیگه عشقی از من وجود نداشت؛ یعنی گناه من آن قدر بزرگ بود که از من متنفر بشه؟ چرا همه چیز را روی سر من شکست؟ برادر زن اون عامل اصلی این جریانات بود نه من!

– نفس؟

با صدای محکم؛ ولی غصه دار بابا از فکرو خیال بیرون آمدم و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

– بله؟

– باید با هم حرف بزنیم.

– چشم، بفرمایید؟

– الان زیاد حالت خوب نیست. برو یکم آرام شو یک ساعت دیگه بیا توی حیاط باهم صحبت می‌کنیم.

من که فقط منتظر فرار از اون جو بودم با اجازه‌ای گفتم و رفتم در اتاقم. به محض ورود به اتاق شکستم! البته دیگه چیزی نبود که بشکند؛ فقط هر بار شکسته‌ها به تکه‌های ریزتری تبدیل میشد. کم کم داشتم از بین می‌رفتم؛ ولی از بین رفتنی پنهانی! هیچ کس نمی‌دید که من چه زجری را دارم تحمل می‌کنم، هیچ کس نمی‌دید گریه‌های نیمه شبم را، هیچ کس نمی‌شنید سرزنش‌ها و سوالات بی‌جوابی که توی ذهنم وقت و بی‌وقت شکل می‌گرفت و به مرز جنون می‌کشاندم. همه ظاهری از مرا می‌دیدند که سعی می‌کردم شاد و بی‌خیال نشان بدم.

بعد از این که حسابی خودم را خالی کردم جلوی آینه رفتم. کمی چشم‌هایم قرمز شده بود؛ ولی به خاطر همان دلیل قبلی که گفته بودم که هرچه قدرم گریه کنم بعد چند دقیقه اصلا معلوم نیست، چیزی از گریه‌هایم پیدا نبود.

رفتم بیرون از اتاق و حال خالی بود؛ فقط خانم جون بود که نشسته بود جلوی تلویزیون و پا روی پا انداخته، تسبیح در دست ذکر می گفت.

– دنبال بابات می گردی؟

با صدای مامان برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم مامان تو چارچوب در آشپزخانه در حالی که سینی چای در دست داره و دوتا چای خوش رنگ هم رویش چشمک می زند ایستاده.

– آره؛ کجاست؟

– تو حیاط رو تخت نشسته، بیا این سینی رو هم بگیر ببر و بشین پیشش.

– شما می دونی راجع به چی می خواد حرف بزنه؟

– حالا تو بیا برو.

این یعنی آره می دانم؛ ولی خودش باید برایت بگوید. یک دفعه یاد موضوع حدیث افتادم و گفتم:

– راستی مامان من باید به چیزی راجع به حدیث به شما بگم.

– چی؟

– اون روز که من تو اون خونه زندانی بودم حدیث تماس گرفت با حسام و انگار که بهش گفت من رو ول کنه. حسامم بهش گفت اون دخالت نکنه؛ وگرنه چیزایی رو به بابا و نریمان میگه که دیگه نگاهش نکنن!

– خیل خوب، بیا برو چایا یخ کرد.

چشم‌هایم از تعجب چهار تا شده بود. انگار نه انگار که من چیز به این مشکوکی و مهمی را به او گفته بودم،

خیلی خونسرد گفت: «بیا برو.»

- باز که وایستادی!

شانه‌ای بالا انداختم و سینی را ارزش گرفتم و رفتم تو حیاط و کنار بابا رو تخت نشستم.

- بفرمایید.

- ممنون عزیز بابا!

رفتار بابا باهام از روزهای اول خیلی بهتر شده بود. انگار یک جورایی مرا بخشیده بود؛ ولی خب هنوز قندک بابا را از او نشنیده بودم.

- نوش جان، زحمت ریختنش را مامان کشیده.

حاج بابا خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب دست مامانم درد نکنه.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-آماده‌ام برای شنیدن حرفاتون.

بابا کمی از چایی‌اش را نوشید و بعد گفت:

- اول می‌خوام بگم که از نریمان ناراحت نباش، اون الان تو وضعیت خوبی نیست، باید بهش حق بدیم.

- حاج بابا من می‌دونم که اشتباه غیر قابل جبرانی رو مرتکب شدم؛ ولی فکرمی‌کنم نریمانم نباید به خاطر کسی که حتی هنوز همسر رسمیش نشده با من...

-اره بابا جان می‌فهمم؛ ولی حالا که اون حسابی به حدیث علاقمند شده و ناراحتی اون حسابی بهمش ریخته. باید بهش حق بدیم.

- چشم!

- بی بلا! واقعیت اینه که برای کار دیگه‌ای گفتم بیای این جا.

- بفرمایید.

بابا بقیه چایی اش را خورد و فنجانش را گذاشت داخل سینی و صدایش را کمی صاف کرد و شروع کرد.

- می‌دونم الان وقت مناسبی برای زدن این حرفا نیست، بالاخره چند ماه دیگه کنکور داری و به اندازه کافی این چندوقته بهت استرس وارد شده و از درس انداخت؛ ولی این موضوع هم اون قدری مهم هست که نشه به بعد موکولش کرد.

کمی سکوت کرد و بعد صدایش را با حالت آه مانندی خارج کرد و گفت:

- چندماه پیش همین جا روی همین تخت بهت گفتم کیارش ازت خواستگاری کرده. پسر خوبیه و من همه جوره تاییدش می‌کنم، گفتمی نه و قصد ازدواج ندارم و بعد معلوم شد که کلا علت چیز دیگه‌ای بوده؛ ولی این بار می‌خوام جوابت با سری قبل متفاوت باشه.

انگار یک تشنه آب سرد روی سرم ریختند. من الان اصلا در موقعیتی نبودم که حتی بخوایم به ازدواج فکر کنیم؛ چه برسه به این که قبولش کنم و این مدل حرف زدن بابا یعنی باید قبول کنی! وقتی سکوت طولانی من را دید گفت:

- داری توی ذهنت دنبال بهانه می‌گردی؟

- نه حاج بابا! من بهانه ندارم؛ فقط دلیل دارم.

- بگو دلیلت رو و اگر منطقی باشه می‌پذیرم.

من الان چه طور می توانستم به بابا نگاه کنم و پرو پرو به او بگویم: «چون به تازگی عشق اولم رو از دست دادم تا مدت ها نمی تونم عاشق مرد دیگه ای بشم و به کسه دیگه ای حس داشته باشم.»

- پس چی شد دلالت؟

- حاج بابا من الان اصلا شرایط قبول کردن و شروع یه زندگی مشترک رو ندارم.

- ببین نفس من نمی تونم شرایط الان تورو درک کنم؛ ولی این رو می دونم که تو باید کیارش و قبول کنی و می دونم که اون تنها کسی که واقعا بهت علاقمند و می تونه خوشبختت کنه.

- ولی من نمی تونم اون رو خوشبخت کنم.

- نکنه هنوزم به اون عوضی فکر می کنی؟!

- نه بابا جون؛ ولی بهم مهلت بدید تا کامل فراموشش کنم.

- باشه زمان میدم تا فراموش کنی؛ ولی باید بدونی اول تا آخر این کیارشه که داماد این خونه میشه! حالا چه قدر وقت می خوای؟

- نمی دونم.

- باشه تو فکرات رو بکن و هروقت آماده بودی به من میگی، خب؟

- چشم.

بغضی که دوباره در گلویم شکل گرفته بود داشت خفهام می کرد؛ ولی مگر چاره ای هم داشتیم؟ کیارش پسر بدی نبود، حتی شاید آرزوی خیلی از دخترها بود که کیارش مال آن ها باشد؛ ولی من الان واقعا تو شرایط قبول کس دیگه ای نبودم.

- برو دیگه به درسات برس، ما بینشم به کیارش فکر کن.

- چشم.

بلندشدم و سینی را برداشتم تا برم داخل که بابا گفت:

-راستی...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

- کیارش می خواد باهات صحبت کنه و اجازهش رو هم از من گرفته، ممکنه یکی از همین روزها بیاد دم مدرسه و بخواد باهات حرف بزنه، باهاتش برو! باز هم پاسخ بابا چشمی بود و آمدم داخل خانه.

- نفس خانم؟

با شنیدن اسمم سرم را از روی سنگ فرش های پیادهرو برداشتم و به ماشینی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. راننده پرشیای مشکی پارک شده کنار پیادهرو کیارشی بود که این روزها حضورش در زندگی ام پررنگ شده بود.

- سلام.

- سلام خوب هستید؟

- ممنون.

- همیشه سوار بشید؟

- برای چی؟

- فکر می‌کردم پدرتون گفته باشن که می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

- بله گفتن.

- پس لطفا سوار بشید.

با تردید رفتم سمت در شاگرد را باز کردم و روی صندلی جلو جای گرفتم.

- بفرمایید؟

- صبر کنید بریم یه جایی که بتونیم راحت‌تر صحبت کنیم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حدود یک ربع بعد جلوی یک رستوران نگه داشت.

- تو رستوران صحبت کنیم؟

- خب گفتم تازه از مدرسه تعطیل شدید، احتمالا گرسنتونه!

واقعا هم گرسنه‌ام بود. وقتی سکوت مرا دید از ماشین پیاده شد و آمد در سمت من را باز کرد و گفت:

- بفرمایید، خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم و هم پای هم وارد رستوران شدیم. رستوران شیکی بود و به جای صندلی‌های خشک از کاناپه استفاده شده بود و دیوارهایش هم با رنگ آبی و سفید رنگ آمیزی شده بود. رفتیم روی یکی از کاناپه‌های کنار دیوار نشستیم. سکوتی بین مان بود و انگار هیچ کدام قصد شکستنش را نداشتیم. من هم از سر بیکاری نگاهم دوخته شد به سقف که سرامیک بود و درونش چراغ‌های آبی رنگ کار شده بود. با صدای گارسون نگاه از سقف گرفتم.

- چی میل دارید؟

- چی می خورید نفس خانم؟

- جوجه.

لبخندی زد که نفهمیدم برای چی و به چه منظوری بود. آن قدرم استرس داشتم که نخواهم به هم چین چیزی فکر کنم.

- لطفا دوپرس جوجه با سالاد و نوشابه.

- من نوشابه نمی خورم.

- یه نوشابه و یه دوغ.

گارسون نوشت و رفت و دوباره اون سکوت لعنتی اش شروع شد. این بار دیگه من طاقت نیاوردم و اون سکوت را شکستم:

- شما می خواستید با من حرف بزنید؟

- بله؛ ولی گفتم باشه برای بعد از غذا!

وقتی دیدم زیادی دارد کشش می دهد، منم از فرصت استفاده کردم و سوالی که از آن روز در خونه باغ کدایی در ذهنم بود را ازش پرسیدم:

- پس اجازه بدید من سوالم رو بپرسم.

- خواهش می کنم.

- بین شما و حسام تو گذشته چی بوده؟

- چه طور؟

- اون روز تو اون خونه باغ، حسام گفت درست مثل بچگیت زیر آب زنی. شما باهم بچگی داشتید؟

- صحبت‌هایی که می‌خواستم بکنم این موضوع رو هم شامل میشه، من و حسام...

تا خواست حرفش را ادامه بدهد گارسون غذاها را آورد و شروع کرد به چیدن روی میز، چنان از آمدن بد موقع گارسون حرص گرفته بود که دلم می‌خواست له‌اش کنم؛ ولی خودم را کنترل کردم و خانومانه نشستم تا کارش تمام بشود.

گارسون که رفت بلافاصله گفتم:

- خب بگید.

کیارش لبخندی زد و گفت:

- انگار خیلی خودتون رو کنترل کرده بودید!

- همین طوره، حالا بگید دیگه.

- بخورید غذاتون رو، میگم.

- ای بابا! چه قدر من رو می‌پیچونید. خب بگید دیگه! اصلا تا نگید من لب به غدام نمی‌زنم.

- خیل خب حالا چرا عصبی می‌شید؟! حسام پسردایی ناتنی منه.

چشم‌هایم چهارتا شد و متعجب گفتم:

- چی؟

- بله درست شنیدید. پدربزرگ من بعد از فوت مادر بزرگم ازدواج مجدد می‌کنم و پدر حسام از ازدواج دوم هست.
- پس چرا هیچ وقت حسام چیزی راجع به این مسئله نگفته بود؟
- چون ما اصلا باهم رابطه خوبی نداشتیم و نداریم از همون بچگی!
- چرا؟
- از این جا به بعد من تا غذاتون رو نخورید هیچی نمیگم.
- هم خیلی گرسنه‌ام بود و هم حسابی کنجکاو که بدانم قضیه چیست؛ برای همین بدون چون و چرا شروع کردم به خوردن. بعد از چند دقیقه احساس کردم نگاهش رویم زوم است. سرم را بالا گرفتم و دیدم با لبخندی داره نگاهم می‌کند و وقتی نگاه مرا دید، لبش بیشتر کش آمد و گفت:
- انگار خیلی گرسنه‌تون بود درسته؟
- یکم به حرفش فکر کردم و تازه متوجه کنایه حرفش شدم. آن قدر گرسنه و کنجکاو بودم که خیلی تند داشتم غذا می‌خوردم و خودمم متوجه نشده بودم. کمی خجالت کشیدم و خودم را جمع و جور کردم. با صدای آرامی گفتم:
- خب خواستم سریع تر بخورم تا شما ادامه حرفتون رو بزنید.
- اشکالی نداره. من لذت بردم اتفاقا! بفرمایید بقیه‌ش رو بخورید و قول میدم دیگه نگاه نکنم، بفرمایید.
- این بار با آرامش شروع به خوردن غذام کردم.
- خب دیگه من سیر شدم، حالا بقیه‌ش رو بگید!
- همیشه که این جا بشینیم، شما برو تو ماشین منم حساب می‌کنم و میام.
- باشه، ممنون بابت غذا.

- خواهش می‌کنم.

هر دو از جای مان بلند شدیم، داشت می‌رفت سمت صندوق که گفتم:

- ببخشید!

- بله؟

- سویچ.

- اها، بفرماید.

سویچ را ازش گرفتم و رفتم نشستم داخل ماشین. داشتم اطراف را نگاه می‌کردم که احساس کردم، یک چهره آشنا می‌بینم پشت یک درخت. شخصی که بی پروا به من زل زده بود. بیشتر دقت کردم، آره خودش بود! خود لعنتی‌اش! او مگر در زندان نبود؟ این جا چه کار می‌کرد؟ داشتم به همین چیزها فکرمی‌کردم که به سمت ماشین قدم برداشت. ترس پیچید در کل بدنم و به معنای واقعی کلمه یخ زدم، انگار جریان خون در رگ‌هایم متوقف شده بود.

نگاهم را با ترس از او گرفتم و به در رستوران نگاه کردم تا شاید ناجی‌ام بیاید و نجاتم بدهد. تا نگاه چرخاندم، دیدم از پله‌های جلوی رستوران پایین می‌آید، کمی دلم قرص شد و دوباره به روبه روم نگاه کردم تا ببینم چه قدر نزدیک شده؛ ولی... ولی نبود، رفته بود. چه طور به این سرعت از دیدم رفت؟

- ببخشید دیگه یکم دیر شد، خب بریم.

تازه با صدای کیارش که حالا کنارم روی صندلی راننده نشسته بود، به خودم آمدم و نگاه از روبه رو گرفتم و به کیارش دادم؛ ولی باز هم مثل ادم‌های گیج گفتم:

- ها؟... آره آره، بریم.

کمی متعجب نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟

- آره، بریم.

یکم که از آن جا دور شدیم. کمی آرام شدم و کم کم توانستم موقعیت را درک کنم و به مسیری که کیارش می رفت دقت کردم.

- پس کجا می رید؟

- میرم سمت یه پارک، من هنوز حرفام رو نزدم که!

اصلا حوصله حرف زدن نداشتم؛ ولی زشت هم بود اگر چیزی می گفتم. این بیچاره چه گناهی کرده که هی باید به پای اشتباهات و حال خراب من بسوزد؟

- خوب تو ماشین صحبت کنیم.

- من این طوری راحت نیستم اخه!

- باشه.

دیگر حرفی بین مان رد و بدل نشد تا رسیدیم به پارک و ماشین و کنار یه جوی آب پارک کرد و پیاده شدیم و هم گام باهم توی پارک قدم برداشتیم.

- خب... ادامه حرفهای توی رستوران لطفا!

لبخندی زد و گفت:

- خب کجاش بودیم؟

- چرا رابطه تون باهم خوب نبود؟

- خب حسام و خانوادهش تو تهران زندگی می کردن و هر پنجشنبه می اومدن گیلان خونه باغ بابابزرگم، همون خونه باغی که شما رو برده بود.

باز هم یاد اون خونه باغ کذایی و اتفاقاتش افتادم و بغض نشست در گلویم، من و این بغض لعنتی زیادی این روزها باهم رفیق شده بودیم.

- پدر بزرگ من خیلی مهربون و دوست داشتنی بود و یه جور یایی من عاشقش بودم، حسام هم خیلی دوستش داشت. من و حسام برای به دست آوردن علاقه بابایی بیشتر از دیگری با هم رقابت داشتیم، یه رقابت خیلی سخت! اون قدری که به خاطرش هر کاری می کردیم، برای همین هم از هم خوش مون نمی اومد. مامان و داییم با هم رابطه خوبی نداشتن، خب طبیعیه دیگه همیشه فرزندهای همسر اول از همسر دوم و بچه هاش بدشون میاد. این اختلاف بین اون ها، من و حسام رو بیشتر از هم متنفر می کرد. با این که من از حسام چندسالی بزرگتر بودم؛ ولی حسام از من تپل تر بود و هروقت دعوا مون میشد حسابی ازش کتک می خوردم. منم برای تلافی می رفتم یه خراب کاری می کردم و می انداختم گردن حسام، اونم حسابی از باباش کتک می خورد و با اخم و فریاد بابا بزرگم روبه رو میشد. برای همین هم اون روز به من گفتم: «مثل بچگیت زیر آب زنی»

نزدیک یک نیمکت شدیم که روبه روی یک آب نما بود.

- بشینیم؟

نگاهش کردم، کمی صورتش جمع شده بود و عرق روی پیشانیش نشسته بود. دست راستش هم روی زخمش بود.

- ای وای زخمتون درد گرفته؟ بشینید بشنید.

نشست و لبخند زورکی زد و گفت:

- نه چیزی نیست!
- ولی چهره تون چیز دیگه‌ای رو می‌گه. شما باید استراحت می‌کردید؛ ولی...
- فراموشش کنید، جواب سواتون رو گرفتید حالا؟
- بله.
- خب پس اجازه هست من حرفم رو بزنم؟
- خواهش می‌کنم بفرمایید.
- راستش خواستم صحبت کنیم تا یک سری چیزها رو بهتون بگم. چیزهایی که خیلی مهمن، اگه قرار باشه به من فکر کنید.
- سرم را انداختم پایین و با انگشتانم بازی کردم.
- بفرمایید می‌شنوم.
- این لج و لج بازی و رقابت بین من و حسام اون قدری بالا گرفت که توی شانزده سالگی از لج هم هردومون عاشق یه دختر شدیم، نرگس!
- با شنیدن این حرفش آن قدر تعجب کردم که سریع سر بلند کردم به سمتش و گردنم درد گرفت.
- نرگس، عشق هردوتون بود؟
- آره.
- وای که چه قدر با شنیدن اسم نرگس عصبی می‌شدم. او بود که باعث شد من هیچ وقت به عشق اولم نرسم و برای همین از خودش و اسمش متنفر بودم.

- خب؟

- یه مدتی بود متوجه شده بودم که حسام با یه دختری دوست شده، تلفن‌های وقت و بی وقت و اس ام اس بازی‌های زیادش باعث شد بهش شک کنم. یه بار که داشت حرف می‌زد ناخواسته شنیدم که گفت نیم ساعت دیگه اون جام و قطع کرد. حدس زدم که داره میره سرقرار برای همین تعقیبش کردم. رفت توی یه پارک و نشست کنار یه دختر. جووری نشسته بودن که صورت دختر طرف من بود و حسام پشتش به من بود؛ برای همین خوب تونستم چهره دختر رو نگاه کنم. زیبا بود، من هم که همیشه با حسام رقابت داشتم حالا حسودیم میشد که اون تونسته با دختری به زیبایی اون باشه و من تنهام! یکی دو باری بدون این که حسام بدونم سراغش و شمارشم از گوشی حسام برداشته بودم و بهش زنگ می‌زدم. می‌خواستیم یه جووری مال خودم بکنمش و یه جوورایی زیر آب حسام رو بزیم؛ ولی نرگس هیچ جووره راه نمی‌اومد و بی خیال حسام نمیشد، تا این که به حسام گفت و من و حسام هم یه دعوی حسابی کردیم. رابطه‌مون بدتر از قبل شده بود، طوری که سایه هم رو با تیر میزدیم! یکی دوسالی باهم دوست بودن تا این که مامان حسام فوت شد و...

- فوت شد؟! پس الهام؟

- الهام نامادریشه، مامانش تو هجده سالگی حسام تصادف کرد و فوت شد.

- پس چرا تا حالا چیزی به ما نگفته بودن؟ و این که تا الان حرفی از حدیث نزدی درحالی که حدیث بزرگ‌تر از حسامه.

- صبر کن به اونجا هم می‌رسیم.

- باشه، بقیه‌ش رو بگو.

- حسام بعد از فوت مامانش حالش خیلی بد بود. آقا جونم دیگه نداشت بره تهران و ازش خواست که بمونه گیلان پیش خودش، اون هم از خدا خواسته موند و هرروز پیش نرگس بود، نرگس ارومش می‌کرد. خیلی بهش

حسودیم میشد که یکی رو داره که مواقع سختی و ناراحتی کنارش باشه. تقریباً شش ماه گذشت که دایی اومد شمال و به آقاجون گفت می خواد ازدواج کنه. هرچی بهش گفتن حداقل تا سال صبر کن، گوش نکرد که نکرد! حسام هم بدجوری عصبی شده بود، از اون طرف هم خاله اش از تهران زنگ زد و گفت خبر نداری که بابات می خواد با یه زنه فاحشه ازدواج کنه! ببخشیدا البته که راحت صحبت کردم.

- خواهش می کنم.

- این قضیه حسام رو بیشتر عصبی کرد و رفت تهران. یه چهار، پنج ماهی گذشت از رفتنش به تهران و هیچ خبری از حسام نشد. نه زنگ میزد و نه جواب زنگ های آقاجون و نرگس رو می داد. نرگس به من زنگ زد و ازش خبر خواست، نگرانش شده بود. من هم موقعیت رو مناسب دیدم و شروع کردم دروغ گفتن به نرگس، بهش گفتم رفته تهران و اون جا با یه دختر نامزد کرده و دیگه بر نمی گرده. نرگس هم باورش شد و حالش حسابی خراب شد. منم برای خود شیرینی هی سعی می کردم به بهانه اروم کردنش باهاش باشم، کم کم داشت به من علاقه مند میشد که حسام برگشت. باز هم همه چی رو خراب کرد، برگشت و به آقاجون گفته بود که باباش با زنی ازدواج کرده که اسم هیچ مردی تو شناسنامه اش نیست؛ ولی یه دختر داره و معلوم نیست که باباش کیه و علت دیر اومدنش هم این بوده که درگیر بحث و جدال با باباش و اون زن و دخترش بوده!

- نگو که اون دختر حدیث و اون زن الهامه؟

- دقیقا همینه!

شوکه زده شده بودم و قدرت تکلمم را از دست دادم و فقط با چشم های درشت شده داشتم کیارش را نگاه می کردم. اصلا باورم نمیشد که اون مادر دختری که آن قدر محبوب بودند....

- پس... پس چرا تو این مدت چیزی به نریمان نگفتی؟

- گفتم... به بابات گفتم و اونم گفت تصمیم نهایی رو خود نریمان باید بگیره که مثل این که اونم با حدیث صحبت کرده و گفته مشکلی با این قضیه نداره!

شوک زده شده بودم. چه اتفاقاتی در خانواده‌مان افتاده بود و من از هیچ چیزی خبر نداشتم.

- فکر می‌کردم بدونی.

- چی رو؟

- همین اتفاقات رو!

- من از هیچ چیز خبر نداشتم.

پس بگو مامانم چرا وقتی راجع به حدیث بهش گفتم اصلا شک نکرد.

- خب شما بقیه حرفت رو بگو، بعدش پیشد؟

- هیچی دیگه حسام اومد و دوباره اون موند و نرگس و عشقی که بین شون روز به روز بیشتر میشد، تصمیم گرفتم بی خیال نرگس و حسام بشم. از اون موقع به بعد دیگه چسبیدم به درس و کار و دیگه به هیچ دختری فکر نکردم. مامان حدود یک سالی میشه که پيله کرده بود بهم که باید ازدواج کنی و این حرفا! کیس‌های زیادی هم بهم معرفی کرد؛ ولی خوب من نه از اونا خوشم میومد و نه می‌خواستم که ازدواج کنم تا این که شما رو دیدم. از معصومیتی که تو چشمات و حرکاتت بود خیلی خوشم اومد. اون شب تو تکیه وقتی برای اولین بار با چادر دیدمت بیشتر از قبل بهت علاقمندشدم. اخه خیلی ناز شده بودی! اومدم جلو تا به بهانه گرفتن سینی چای ازت باهات حرف بزنم که بیهو حسام اومد جلو، بعد از فوت بابابزرگم یه چند سالی بود که خبری از حسام نداشتم؛ چون دیگه هیچ وقت ندیده بودمش و خبریم ازش نداشتم تا اون شب دیدمش. وقتی با هم اون طوری حرف زدید، ته دلم خالی شد گفتم نکنه این بارهم قراره به حسام بازم؟ برای جلوگیری از باختن بابام رو مجبور کردم همون شب با حاجی حرف بزنم، وقتی گفتن جوابت نه فهمیدم که باختن! تا این که اون اتفاقات افتاد و بعدش

دزدیدن تو، با عموم که سرهنگه صحبت کردم خط تون رو کنترل کرد. من هم پیش بابات بودم؛ ولی هر بار که حسام زنگ میزد زود گوشی و قطع می کرد و خطم خاموش می کرد و برای همین نمیشد ردش رو بزنی تا این که تو حرف زدی و گفתי خونه... تا این حرف رو زدی فهمیدم بردت خونه باغ و اومدیم اون جا! از اونجا به بعدشم دیگه خودت می دونی.

- من خیلی شرمنده شما هستم.

- آخه برای چی؟ دشمنت شرمنده باشه!

- به خاطر همین قصیه چاقو خوردن تون دیگه، واقعا ببخشید!

- نه بابا این چه حرفیه فدای سرتون، این به یادگاری از عشقم به شماست.

سرم را انداختم پایین و گفتم:

- بازم حرفی مونده؟

- من دیگه نه حرفی ندارم، شما چی؟

- منم ندارم، بهتره که دیگه بریم.

- بریم.

بلندشدیم و رفتیم سمت ماشین و دیگه تا رسیدن به خانه هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد. ماشین را جلوی در نگه داشت و گفت:

- بفرمایید، ممنون که به حرفام گوش کردید.

- خواهش می کنم. ممنون بابت ناهار امروز، خدانگهدار.

در ماشین را باز کردم و خواستم پیاده بشوم که گفت:

- نفس خانم؟

- بله؟

- همیشه خواهش کنم بهم یکم جدی تر فکر کنید، بدون در نظر گرفتن حسام؟

- حسام تو قلب من کشته شده، تو ذهنم سعی دارم بکشمش! نگران نباشید، هرگز با اون مقایسه نمی شید.

لبخندی زد و گفت:

- ممنونم.

جواب لبخندش را دادم و گفتم:

- خدانگهدار.

- خدا حافظ.

پیاده شدم و کلید را در قفل در چرخاندم و وارد خانه شدم. نگاهی هم به ساعت مچی روی دستم کردم. ساعت

چهار بعدازظهر بود، ما چه قدر حرف زده بودیما!

یکم رفتم جلوتر که دیدم خانم جان و مامان روی تخت نشستند و دارند چای می خورند. آخر تو این هوای سرد

چرا تو حیاط؟

- سلام.

هر دو جواب سلامم رو با خوش رویی دادن.

- چه قدر دیر کردی!

نشستم کنارشون رو تخت و یکی از نقل‌های توی قندان جلوی خانم جان را برداشتم و در جواب مامان گفتم:

- می‌دونید که کجا بودم.

- بله که می‌دونم، اگه نمی‌دونستم که الان پس افتاده بودم.

- دور از جونتون! حالا چرا تو حیاط نشستین تو این سرما؟

- وا! حالا من بگم سرد یه چیزی پیرزنم، تو دیگه چرا دختر؟!

- خانم جون زمستونه‌ها!

- دیگه تموم شد، اخر اسفندم دیگه شد زمستون؟ از این هوا لذت ببر!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- ای به چشم.

- خوب تعریف کن ببینم چی گفتین؟

- همون چیزایی رو که شما من رو غریبه دونستین و ازم پنهان کردید رو اون بهم گفت.

- چی گفت؟

با لحن دلخوری گفتم:

- همه چی رو مامان خانم.

- خوبه حالا توام، اگه من بهت چیزی نگفتم به خاطر این بود که نریمان دوست نداشت تو بدونی.

- بله دیگه من خیلی وقته که برای اقا نریمان غریبه شدم، خوبه قتل نکردم.

هنوز کلی حرف تو دلم بود که بگم؛ ولی بغضم ترکید و اجازه بیشتر حرف زدن و بهم نداد. کوله‌ام رو برداشتم و رفتم داخل خونه و اتاقم درم بستم و قفل کردم، همون پشت در گریه‌هام رو کردم.

- نفس، در رو باز کن باهام حرف بزنیم.

- من با شما حرفی ندارم، رفتار همه‌تون با من عوض شده! اخه برای چی؟ (با جیغ و گریه) بابا من بچگی کردم، خیریت کردم، غلط کردم، چرا نمی‌بخشینم؟ خدا به اون بزرگیش بنده‌اش رو می‌بخشه اون وقت شماها...

- بسه دیگه، حنجره‌ات پاره شد، باز کن این در رو! کی گفته ما تو رو نبخشیدم؟

- همین که مثل یه غریبه باهام رفتار کردید یعنی چی؟

- نفس جان، ما همه تو رو بخشیدیم و مثل قبل دوست داریم؛ فقط نریمان یکم ازت دلخوره همین.

- دست داداشم درد نکنه که خواهر چندساله‌اش رو فروخت به دختری که هنوز زنشم نشده.

- بسه دیگه توام ا...

صدای خانم جون رو از اون ور شنیدم که داشت به مامان می‌گفت:

-ولش کن بیا بشین خودش اروم میشه، این طوری بیشتر جریحش می‌کنی بیا!

یکم همان طوری پشت در گریه کردم و بعد بلند شدم. لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت، رو به سقف دراز کشیدم و خیره به سفیدی سقف بالا سرم فکر کردم. به همه چیز از اشتباهاتم گرفته تا به این جا رسیدنم. چرا حسامی که علاقه‌ای بهم نداشت ان قدر به بازی گرفتم و با احساساتم بازی کرد؟ اگه مرا نمی‌خواست پس چرا ان قدر به خودش وابسته‌ام کرد؟ یعنی حالا من مجبورم به پیشنهاد کیارش جواب مثبت بدهم؟ کیارش پسر خیلی خوبیه! مرا هم خیلی دوست دارد؛ ولی من چه؟ من هم دوستش دارم؟ تنها سوالی که جوابش را قاطع می‌دانستم

همین بود. من هیچ حسی به کیارش نداشتم. شاید اگر هیچ وقت حسام نامی وارد زندگیم نشده بود، الان با وجود این همه ابراز عشق کیارش و یا حتی چاقو خوردنش به خاطر من بهش علاقمند می شدم و حتما جواب مثبت می دادم؛ ولی الان...

حاج بابا گفت باید بهش جواب مثبت بدم، یعنی جدی بود؟ یا این که از روی عصبانیت مرا مجبور به قبول مردی کرد که هیچ جوهره نمی توانم قبول کنم که همسرم بشود؟ نمی دانم، شاید چند سال دیگه بتوانم دوباره عاشق بشوم؛ ولی الان قطعاً نمی توانم دلم را به زور مجبور کنم که کیارش را بخواهد، من دلم می خواهد زمانی خانم خانه مردی شوم که دیگر حتی برای لحظه‌ای به حسام فکر نکنم و الان اصلاً موقعش نیست.

صدای در اتاق من را از فکر و خیالم کشید بیرون، بلند شدم نشستم و گفتم:

– بفرمایید؟!

در باز شد و حاج بابا وارد اتاق شد.

به احترامش ایستادم و سلام کردم.

– سلام دختر بابا، شنیدم گرد و خاک کردی.

– نه به خدا حاج بابا، من کی باشم که...

– خیل خب بگیر بشین چهارکلم حرف دارم باهات!

کنار هم نشستیم روی تخت و حاج بابا بعد از نفس عمیقی شروع کرد:

– امروز با کیارش حرف زدید اره؟

– بله حرف زدیم.

- قاطی حرفاش راز داداشتم گفت؟

- بله گفت.

- گفت و توام ناراحت شدی که چرا ما پنهونش کردیم، هوم؟

- بله ناراحت شدم که چرا پنهانش کردید.

- ببین قندک بابا! داداشت حسابی به خاطر اتفاقاتی که یهویی تو زندگیش افتاده و زندگی که فکر می کرد قرار خیلی زیبا بشه و یه شب خراب کرده، ناراحت و عصبیه پس باید بهش حق بدیم نه؟

- مقصر همه ش منم؟ من مقصرم که مادر دختر مورد علاقه اش...

- نفس!

- ببخشید؛ ولی می خوام بگم من مقصر همه اتفاقات نیستم.

- ولی قبول کن که شروع همه اش با اشتباه تو بود.

- حاج بابا واقعا از شما دیگه انتظار نداشتم که من رو به خاطر اشتباهی که توبه کردم سرزنش کنید، خدا به خداییش می بخشه!

- منم بخشیدم، مادرت بخشید، خانم جون بخشید، ولی نریمان بدجوری ضربه خورده و نیاز به زمان داره باباجان

- چشم.

پیشانی ام را بوسید و گفت:

- افرین دختر بابا، فقط کمی صبر کن تا همه چیز درست بشه، باشه بابا؟

-چشم.

لبخندی به رویم زد و بلند شد و گفت:

-بلند شو دست و روت رو بشور و بیا که شام حاضره.

-چشم، شما برید منم الان میام.

سرسفره شام نشسته بودیم که حاج بابا گفت:

- راستی گل دختر، شال گردنت رو توی ماشین کیارش جا گذاشتی!

کمی فکر کردم و یادم افتاد که وقتی آمدم خانه گردنم نبود.

- آره احتمالا، شما از کجا فهمیدید؟

- اومده بود حجره اخه، شال گردنتم داد به من.

- آها!

نریمان نگاه مشکوکی به من و حاج بابا کرد و گفت:

- برای چی تو ماشین کیارش بوده؟

- رفته بودن باهم صحبت کنن.

- قراره جواب مثبت بدید؟

- فعلا که معلوم نیست، نفس خواسته فکر کنه.

پوز خند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- دیگه فکر کردنش برای چیه؟ با این وضعیت دیگه کی میاد بگیرش، تا همین خر شده بچسبه دیگه!

- مواظب حرف زدنت باش نریمان!

این حرفش چنان سوزاندم که دیگه احترام و تمام تربیت چندساله حاج بابا و مامان را زیر پا گذاشتم و با صدای تقریبا بلندی بهش گفتم:

- چرا پیدا نشه؟! بالاخره یه خری مثل تو که رفتی حدیث رو گرفتی یکی هم پیدا میشه من رو بگیره! گناه من که از مادرزن تو کمتره!

چنان سرخ شد و عصبی که از گوش هایش دود زد بیرون و انگار دیگه هیچی نفهمید که از همون ور سفره که روبه روم نشستته بود با پشت دستش محکم کوبید توی دهنم.

برای اولین بار بود که من این طوری توی رویش می ایستادم و اون هم دستش رویم بلند میشد. بغضم گرفت؛ ولی نداشتم غرورم جلویش بشکند. حاج باباهم نامردی نکرد و سیلی محکمی زد توی گوش نریمان!

صدای جیغ مامان تو خونه بلند شد. نریمان ناباور صورتش را گرفت و به چهره حاج بابا نگاه کرد. اون هم مثل من توقع این ضربه را نداشتم!

- این رو زدم تا بفهمی تا من زنده ام حق نداری دست روی خواهرت بلند کنی!

نریمان نگاه نفرت انگیزی به من کرد و از خانه زد بیرون، سرم همان طور که پایین بود بالا نگرفتم که با داد حاج بابا لرزیدم:

- به چه حقی اون حرفا رو به برادرت زدی؟ تو چه می دونی از زندگی اون زن و دخترش که این طوری قضاوتشون می کنی؟ نشنیدی اون حدیث امام علی رو که می فرمایند: «اگر کسی رو شب هنگام در حال گناه دیدی، صبح

به همون چشم نگاهش نکن! شاید سحرگاه توبه کرده باشه!» پس ما نمی‌دونیم شاید اون زن تا به امروز از من و توام پاک تر شده باشه، پس چه حقی داشتی که اون حرف رو بزنی؟

فقط تنها حرفی که تو دهنم چرخید این بود که بگم:

– ببخشید!

– همین حالا میری تو اتاق.

بلندشدم و رفتم تو اتاقم و در را بستم و بازم گریه، همان طور که گریه می‌کردم رفتم نشستم پشت میز آرایشم و چشمم تو آینه خورد به لبم که داشت ازش خون می‌آمد. انگار لبم پاره شده بود. یک بار که حسام بهم تو دهنی زده بود اولین باری بود که تو دهنی خورده بودم، حالا برای بار دوم... اونم از کی؟ از کسی که با تمام وجودم دوستش داشتم، برادرم تنها حامی‌ام بعد از حاج بابا! دستمالی از توی جا دستمالی روی میز برداشتم و خون گوشه لبم رو باهانش پاک کردم. می‌سوخت؛ ولی نه به اندازه سوزشی که تو قلبم راه افتاده بود، اشک‌هایم که از چشم‌هایم سرازیر می‌شدند تک و توک لیز می‌خوردند و می‌رفتند روی زخم و سوزشش رو بیشتر می‌کردن.

چه شد آخر؟ چرا زندگی‌ام این طوری شد؟ خدایا تا کی باید تاوان بدهم؟ اصلا چرا من آن حرف را زدم؟

دیگر خسته شدم، دلم می‌خواهد تمام کنم این زندگی لعنتی را! ولی اونم گناه خیلی بزرگی است! تازه منم جرئت خود کشی را ندارم؛ ولی آخر تا کی باید تحمل کنم؟

هنوز که چیز زیادی نگذشته، صبر و صبر و صبر!

آن شب هم مثل خیلی از شب‌های این چند وقته با چشم‌های خیس و پف کرده‌ام خوابیدم، کل شب را کابوس دیدم و تا صبح چندین بار بیدار شدم. خدا را شکر اون روز کلاس نداشتم و احتیاج نبود به مدرسه بروم. با خودم قرار گذاشته بودم امروز درس بخوانم؛ ولی اصلا حوصله درس و کتاب را نداشتم. سرم آن قدر درد می‌کرد که از زور درد سنگین شده بود و نمی‌توانستم از روی تخت بلند بشوم. نگاهی به ساعت روبه رویم انداختم. نه صبح

بود، مامان نمی‌دانست امروز کلاس ندارم؛ ولی از دیشب هیچ کس سراغم را نگرفته. این یعنی خیلی ازم ناراحت هستند! منم حوصله حرف زدن را نداشتم برای همین ترجیح دادم کلا امروز از اتاق بیرون نروم.

کل روز را توی تختم بودم و از جایم تکان نخوردم؛ فقط کمی با گوشی موبایلم بازی کردم؛ فقط و فقط فکر کردم. بیشتر هم به نریمان و رفتارهایش و برخورد دیشب خودم، به کیارش و علاقه‌اش فکر کردم. تا قبل از این که باهاش حرف بزنم همه‌ش با خودم می‌گفتم من لیاقت او را ندارم، قبل از او کسی در زندگی‌ام بوده؛ ولی اون پاک پاکه! بعد از حرف زدن باهاش و فهمیدن این که او هم یه روزی عاشق بوده و یا به قول خودش از روی لج بازی فکر می‌کرده که عاشق است کمی از عذاب وجدانم کم شده بود؛ ولی هنوز هم نمی‌دانستم قبول کردن کیارش کار درستی است یا نه؟ نمی‌دانستم درست است که وقتی هنوز غصه‌اویی که بهم نارو زده را می‌خورم، بشوم خانم خانه کس دیگه‌ای یا نه؟

با صدای در اتاق به خودم آمدم، روی تخت نشستم و گفتم:

– بفرمایید؟! –

در باز شد و خانم جان اومد داخل. پاهایم را جمع کردم و آمدم بلند بشوم که گفت:

– بشین!

خودش هم نشست روی صندلی میز تحریرم.

– سلام، صبح بخیر.

– سلام به روی نشسته‌ت! ولی صبح نیست، یه نگاه به ساعت بنداز، نزدیک به یکه.

نگاه کردم، درست بود. من تمام این مدت را فکر کرده بودم و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیده بودم.

– چرا امروز نرفتی مدرسه؟

- کلاس نداشتیم، پیش دانشگاهی این طوریه دیگه!

- چرا از اتاقت نیومدی بیرون؟

- به خاطر اتفاقات دیشب...

قبل از این که ادامه حرفم را بزنم خانم جان گفت:

- پس می دونی که اشتباه کردی تو روی بزرگ تری ایستادی.

- بله اشتباه کردم؛ ولی خانم جون قبول کنید که حرفش خیلی سنگین بود. چه طور حاج بابا میگه شاید اون زن توبه کرده باشه؛ ولی به این فکر نمی کنید که شاید منم توبه کرده باشم؟

- مگه ما چیزی راجع به تو گفتیم؟

- حرف دیشب نریمان...

- اون ناراحت و عصیبه!

- تا کی قراره این ناراحتی و عصبانیت ادامه پیدا کنه؟ بیشتر از دوماه که از اون اتفاقات می گذره؛ ولی هنوز...

- تو توبه کردی قبول، تو پشیمونی قبول، خدا بخشیده قبول، خانوادت بخشیدن قبول؛ ولی مردم این محله که، اون روز صدای فریادهای حسام رو شنیدن چی؟ اونام می دونن که تو توبه کردی؟ می دونن پشیمونی؟ می دونن خدا بخشیده؟ می دونن پدرت بخشیده؟

- شما خودتون همیشه می گفتید نباید به حرف مردم زندگی کرد. خودتون می گفتید هر روزی که خواستی برای مردم زندگی کنی از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت موفق نیستی!

- همین طوره! هنوزم میگم، نباید به حرف یه سری ادم بیکار که فقط دنبال حرف در آوردن و غیبت کردن پشت سر این و اون توجه کرد. این رو همه مون می دونیم؛ ولی نریمان مرده و غیرت داره. نمی تونه پچ پچ های مردم رو بشنوه و در گوشاش رو بگیره، نمی تونه ببینه حرف خواهرش شده نقل مجلس یه سری ادم بیکار!

اون قدر از حرفای خانم جون سوختم و آتیش گرفتم که نتونستم جلوی اشک هایی که پشت چشمم جمع شده بود رو بگیرم و همش با شتاب پایین ریخت و ناخواسته صدای من هم تبدیل به جیغ کرد و گفتم:

- می گید چیکار کنم هان؟ گ... که خوردم کاریشم نمی تونم بکنم. چاره دارید بگید! ندارید زخم زبون نزنید، اب ریخته رو نمی تونم جمعش کنم، اون مردم بیکارم بذارید این قدر گناهای من رو بشورن تا خسته بشن، با اخم تخم شماها و پشت کردنتون به من اگه حرف این مردم تموم میشه؟! مدیونید دیگه به من نگاه کنید!

از صدای جیغای من مامان سراسیمه وارد اتاق شد و با فریادی گفت:

- خفه شو! دیگه زیادی پرو شدی که صدات روی مادر بزرگت بلند میشه دختر خیره سر! اشتباه کردی و هیچ کس نگفت بالای چشت ابروئه پرو شدی؟ اون از دیشبت اینم از الات!

بعد هم صدایش را آورد پایین و رو به خانم جان کرد و گفت:

- ببخشید خانم جون، این دختر زیادی بی پروا شده! شما ببخشید، حالام بیاید بریم.

خانم جون نگاه کوتاهی بهم کرد و آهسته گفت:

- نگفتم حرفشون مهمه، نگفتم چاره دارم، نگفتم میشه کاریش کرد، گفتم زمان بده، همین!

رفت بیرون از اتاق و در را بست. در را بستن و دوباره من ماندم تنهایی و درد و اشک و بغض!

چند روزی از آن اتفاقات گذشت. رفتار همه با هم سرد شده بود. نریمان را هم که دیگر کلا نمی‌دیدم؛ زیرا از مدرسه که می‌آمدم خانه، می‌رفتم توی اتاقم و تا شب که برای شام صدایم می‌زدند دیگر بیرون نمی‌آمدم. نریمان هم دیگر سر سفره شام کنار ما نبود، من هم اصلا نمی‌پرسیدم که چرا نیست. نمی‌خواهم بگویم از ش متنفر شده بودم؛ ولی دیگر مثل قبل دوستش نداشتم و برایش احترام قائل نبودم. هیچ جوره نمی‌توانستم رفتارهای آن چند وقت و حرفای آن شبش را ببخشم و یا فراموش کنم. دیگر به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی‌کردم؛ حتی به کیارشی که بهش قول داده بودم بهش فکر کنم هم فکر نمی‌کردم. خودم را ذهنم را با درس خواندن مشغول کرده بودم.

نزدیک به یک هفته مانده بود به سال جدید. برخلاف همه سال‌های عمرم که برای رسیدن به آن روز لحظه شماری می‌کردم و با مامان در بازارهای مختلف، دنبال وسایل هفت سین و وسایل نو و لباس نو بودم، امسال تو اتاقم سر خودم را با کتاب‌های تست گرم کرده بودم. حوصله هیچ کس و هیچ چیزی را هم نداشتم. ضربه‌ای به درب اتاق خورد که سرم را از توی کتابام بیرون آوردم و گفتم:

– بفرمایید!؟

در باز شد و سر مامان از لای در آمد داخل و خیلی خشک گفت:

– بلندشو حاضر شو بریم خرید.

– من حوصله خرید ندارم.

– نمی‌شه باید بریم.

– بچه که نیستم سال جدید حتما لباس نو داشته باشم.

– امسال فرق داره، باید خرید کنیم.

اره خیلی هم فرق داره، امسال من یک آدم دل مرده‌ام!

- چه فرقی داره؟

- قراره بعد از سال تحویل حدیث و نریمان به عقد هم در بیان و یه مراسم کوچیک تو همین حیاط خونه‌مون براشون بگیرم، باید بریم لباس بخریم. حالا پاشو حاضر شو.

از اتاق بیرون رفت و در را بست.

دیگر از این که این موقع می‌فهمم عقد برادرم است تعجب نکردم. دیگر کم کم داشتم عادت می‌کردم به این غریبه شدن در این خانواده، احساس می‌کردم آن‌ها دیگر من را نمی‌خواهند، به اجبار دارن کنار خودشان تحمل می‌کنند؛ زیرا چاره‌ای ندارند. حتی الان هم که فهمیده بودم عقد نریمان است دلم نمی‌خواست بروم خرید، اصلا حوصله خرید کردن نداشتم. هه! کی باورش میشد من، نفسی که ولش می‌کردی باید در بازارهای گیلان دنبالش می‌گشتی، حالا اصلا حوصله خرید رفتن آن هم برای عقد برادرت را ندارد؟

بغضم گرفته بود؛ ولی دیگر خیلی وقت بود که چشمه اشک‌هایم خشک شده بود؛ فقط بغض می‌کردم. فکر کنم تا چندوقته دیگر حتی این بغض لعنتی هم سراغم نیاید.

ولی انگار چاره‌ای نداشتم و باید با مامان می‌رفتم. از روی اجبار از جایم بلند شدم و رفتم سمت کمد، یک مانتو شلوار مشکی با یک روسری مشکی که گل‌های رز قرمز داشت برداشتم و پوشیدم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم، زیر چشمام سیاه و گود شده بود. رنگم به زردی می‌زد. اگر هرزمان دیگری بود، برای یکم رنگ و رو گرفتن حداقل یک خط چشم می‌کشیدم تا یکم چهره‌م از این بی‌روحو دربیاید؛ ولی آن لحظه اصلا حوصله آرایش نداشتم.

کیف دستی‌ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم، مامان و خانم جون چادر به سرآماده توی حیاط ایستاده بودند.

اگر هر زمان دیگری جز الان بود و انتخاب لباس برام مهم بود حتما با مهسا می‌رفتم؛ ولی الان هیچی برایم مهم نبود؛ چه برسد به انتخاب لباس برای عقد نریمان. به سمت‌شان رفتم و باهم از خانه خارج شدیم. ماشین بابا جلوی در پارک بود و من هم به امید این که راننده‌اش هم حاج باباس نشستم تو ماشین و خیلی آهسته گفتم:

- سلام.

وقتی صدای کسی که بهم جواب سلام داد و شنیدم، یک لحظه هنگ کردم و به آینه جلوی ماشین نگاه کردم که دیدم با یک لبخند از داخل آینه نگاهم می‌کنه.

- خوب هستید؟

- ممنون خوبم.

با نشستن مامان و خانم جون، من هم دیگر چیزی نگفتم و از پشت شیشه ماشین زل زدم به مردمی که در تکاپوی خرید برای سال نو بودند؛ ولی همه‌ی ذهن من به این فکر می‌کرد که چرا ماشین بابا دست کیارش است و او دارد مارا می‌رساند؟ چرا بابا خودش نیامد؟ یا چرا خودمون ماشین نگرفتیم؟

از این می‌ترسیدم که مامان اینا واقعا از من خسته شدند و می‌خواهند برای راحت شدن از شر من، مرا به اجبار هم که شده به عقد کیارش در بیارند و من اصلا این را نمی‌خواستم.

یک جورهایی از این اتفاق وحشت داشتتم، من الان حتی حوصله خودم را هم نداشتم؛ چه برسد به قبول یک زندگی مشترک، فکرش هم برایم وحشت‌انگیز بود!

رسیدیم به بازار و کیارش هم گوشه‌ای از خیابون ماشین را پارک کرد.

- دستت درد نکنه پسر، شما با ما می‌ای؟ یا می‌مونی تا ما بیایم؟

قبل از اینکه کيارش جواب خانم جون را بدهد مامان گفت:

- نفس خیلی سخت پسنده ممکنه خیلی طول بکشه، شما خسته میشی. به نظرم برو به کارات برس بعد بهت زنگ می‌زنیم بیا.

این سخت پسندیا برای چندماه پیش بود، الان دیگه نفس هجده سالهات همانند یک پیرزن برایش فرقی ندارد چه بخرد مامان جان!

- نه من خسته نمیشم و کاری هم ندارم. اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه همراhton میام.

در دلم خدا خدا می‌کردم که بگن مشکل داره؛ ولی از آن جایی که خیلی وقت بود که صدای من شنیده نمیشد، خانم جان جواب داد:

- نه پسر چه اشکالی داره؟ اتفاقا کمکمون می‌کنی و خریدها رو هم میاری.

کیارش هم لبخندی زد و گفت:

- پس بفرمایید.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

مثل جوجه‌هایی که دنبال مامانشان می‌روند، پشت مامان و خانم جان حرکت کردم.

مامان و خانم جان جلوی هر مغازه‌ای که می‌رسید می‌ایستادند و لباس‌ها را با دقت نگاه می‌کردند.

هر بار هم از من راجع به لباسی که بیشتر به نظرشان زیبا می‌آمد نظر می‌خواستند، من بی تفاوت فقط شانهای بالا می‌انداختم و می‌گفتم خوبه؛ حتی اگر خیلی هم زشت بود، من می‌گفتم خوبه! اون‌ها هم که بی تفاوتی من را می‌دیدند از کنارش رد می‌شدند و به سمت بوتیک دیگری می‌رفتند.

جلوی یک طلا فروشی ایستادند. انگار چشم های مامان و خانم جان یک سرویس طلا را برای تازه عروسشان گرفته بود. وارد مغاره شدند؛ ولی من همان بیرون کنار مغازه تکیه بر دیوار سیمانیس زدم و منتظرشان ایستادم.

- خوبی؟

نگاهم را که به سنگ فرش های کف خیابان بود گرفتم و به چشمان منتظر و نگران کیارش دوختم.

- آره، خوبم.

- مطمئنی؟ آخه انگار خیلی هم رو به راه نیستی، از همه چیم که بی تفاوت می گذری.

- شما نگران حال من نباشید، من خوبم.

- باشه، به من فکر کردی؟

چه باید به او، به آن چشمان منتظر و مشتاق می گفتم؟ چشم هایی که هیچ وقت این طوری مستقیم نگاهم نکرده بود؛ ولی حالا حتی پلک هم نمی زد از روی چشمانم.

- دارم فکر می کنم.

دروغ که حناق نبود، بود؟

- یکم زیاد نشده تایمش؟

- خودت گفتی هرچه قدر هم که طول بکشه منتظر می مونی!

- آره؛ حالا هم میگم، من...اون قدر دوست دارم که حتی حاضرم سالها برای به دست آوردن صبر کنم؛ فقط

مطمئن باشم که آخرش خوبه!

جمله ای رو بهش تحویل دادم که خودم مدتی بود بهش اعتقادی نداشتم.

- همیشه آخرش خوبه، اگه نباشه آخرش نیست.

صدای قرآن خواندن بابا حاجی با صوت سکوت مطلق خانه را شکسته بود. چشم هایم تنها چیزی که می دید سفره فیروزه‌های مامان بود که ظرف های سفالی فیروزه‌ای به زیبایی رویش چیده شده بودند.

کمتر از پنج دقیقه به سال جدید مانده بود، نمی دانستم باید چه چیزی از خدا بخواهم. مگر دیگر آرزویی هم داشتیم؟ امسال یک عضو جدید هم به سفره‌مان اضافه شده بود.

حدیث، نامزد برادرم، برادری که دیگر برادر نبود. حدیث، خواهرناتنی مردی که عاشقانه می پرستیدمش، او با من... با دختری هجده ساله چه کرد؟

با صدای صلوات متوجه شدم، قرآن حاج بابا تموم شده، همه دست‌هایشان را بالا گرفته بودند و دعا می کردند. نگاهی به چهره تک تکشان انداختم. روی صورت حاج بابا مکثی کردم و اشکی از گوشه چشمم به پایین چکید. تنها آرزوی سال تحویلیم را از ته قلبم در دل به خدا گفتم:

- حاج بابا ازم راضی بشه و بازم من رو دختر خودش بدونه!

سال تحویل شد. روی لب همه لبخند جا خوش کرده بود؛ ولی لب‌های من حتی ذره‌ای هم کش نیامدند.

در آغوش حاج بابا فرو رفتم و صورت یکدیگر را بوسیدیم. شاید او کاملاً معمولی؛ ولی من با تمام وجودم عطرش را به مشام کشیدم، خیلی دلم برای این آغوش امن تنگ شده بود.

بعد از حاج بابا مامان و خانم جونم در آغوش کشیدم. حدیث هم به اجبار بوسیدم، شاید او مقصر هیچ یک از اتفاقات نبود؛ ولی... به خاطر او بود که برادرم دیگر برادر نبود.

برای بوسیدن و به آغوش کشیدن نریمان نه من مشتاق بودم و نه او؛ ولی حاج بابا به زور ما را به آغوش هم سپرد.

کنار گوشم گفتم:

– تند رفتم، ببخش!

– من هم بی ادب شدم داداش، شرمنده!

گفتم داداش؛ ولی از ته دل نبود. من دیگر دلم با برادری که من را سربار می دانست صاف نمیشد.

– بله مامان؟

– تو که هنوز با لباس خونه‌ای! زود باش حاضر شو دیگه.

– برای چی؟

– وای تازه میگه برای چی! من از دیشب نگفتم صبح می خوایم بریم آرایشگاه؟

– مراسم شبه، چه دلیلی داره از الان بریم آرایشگاه؟

خانم جان که انگار از بحث های من و مامان خسته شده بود، پا در میانی کرد و گفت:

– گل دخترم ساعت دوازده صبح نیست. بعدش آرایشگر گفته چون شما موهات بلنده کار زیاد داری از الان بری تا شش آماده باشی. حالا هم برو حاضر شو همراه مادرت برو.

– یه مراسم ساده عقد که تو خونه‌ام هست، دیگه آرایشگاه می خواد چیکار آخه؟ واسه عروسی شون میرم

ان شالله!

- نفس! تو که همیشه فقط منتظر یک بهانه بودی تا بریم آرایشگاه، حالا عقد برادرت نمی خوای بری؟

آهی در دلم به حال و روزم کشیدم. راست می گفت؛ ولی نفس الان شاید حتی پیرتر از خانم جون هم باشه و حوصله این کارها را ندارد.

- چرا ایستادی هنوز؟! گل دختر برو دیگه!

به اجبار چشمی گفتم و بعد از حاضر شدن لباسی رو که به سلیقه مامان خریده بودم را برداشتم و همراه مامان به آرایشگاه رفتیم.

در حیاط منتظر آمدن عروس و داماد بودیم. سفره عقد را در خانه با سلیقه چیده بودند، دیزاینرهایی که خود حدیث دعوت کرده بود.

صدای کل کشیدن ها، دست، سوت و بوق های متعدد ماشین خبر از آمدنشان داد.

با وارد شدنشان به خانه همه خانم ها به همراه حاج بابا و آقای مهرورز و عاقد وارد خانه شدیم تا خوانده بشه اون عقد لعنتی که به خاطرش برادرم از دستم رفت، که دیگه ندارم مهر و محبت خانوادام را آن طور که باید داشته باشم.

دختری که خواهر ناتنی قاتل زندگی ام بود، در جواب عاقد بله را گفت و عروس خانواده مان شد.

همه یک به یک جلو رفتند و به آن دو تبریک گفتند.

چشمانم پر شده بود از دیدن آن دو! روزی من هم خودم را سر همچین سفره ای کنار حسام تصور می کردم؛ ولی حالا چی؟ خراب کرد تمام کاخ آرزوهای دخترانه ام را!

با فشار دست مامان که به پشت کمرم وارد شد، فهمیدم که باید جلو بروم و شروع زندگی مشترکشان را تبریک بگویم.

بوسیدمشان؛ ولی با بغض! تبریک گفتیم؛ ولی با درد!

از آن‌ها فاصله گرفتم و برای کمی آرام شدنم به اتاقم پناه بردم.

نور موبایلم که خاموش و روشن میشد توجه‌ام را جلب کرد. به سمتش رفتم، چشمانم از دیدن اسمی به شدت آشنا درشت شد و روی کمرم عرق سردی نشست. دستانم به لرزش افتاد، مانده بودم بین جواب دادن و ندادن! قطع شد. نفس عمیقی کشیدم؛ ولی حتی فرصت نداد آن نفس کمی آرامم کند و دوباره شماره لعنتی‌اش روی صفحه گوشی خودنمایی کرد.

در یک تصمیم احمقانه موبایل را برداشتم تماس را وصل کردم؛ ولی انگار قدرت تکلمم را ازم گرفته بودند. او پیش دستی کرد و این سکوت را شکست.

– نفس... خودتی؟

جوابی ندادم، انگار لب‌هایم را بهم دوخته بودند و نمی‌توانستم از هم فاصله بدم و حرف بزنم.

– می‌دونم خودتی! این صدای نفس‌های توئه! می‌بینی؟ حتی نفس‌هاتم می‌شناسم.

چه داشت می‌گفت؟

– نفس... من تو این مدت تو اون سلول لعنتی، خیلی بهت فکر کردم. به بدی‌هایی که بهت کردم، تو... تو... واقعا عاشق من بودی! عشقت پاک بود، خالص بود؛ ولی من احمق قدرش رو ندونستم. بیا دوباره باهم باشیم، من بهت احتیاج دارم.

نمی‌دانم چی شد که لب‌هایم باز شد و فقط همین جمله ازش خارج شد.

– مگه تو بازداشت نبودی؟

– الهی من فدای اون صدای قشنگت بشم! کلی جون گرفتم، آره عزیزم تو زندان بودم؛ ولی یکی از دوستانم برام ضمانت گذاشت و اومدم بیرون. الانم تو ماشین پشت خونه تونم، می دونم که امشب اون جا جشنه و شلوغ پلوغه؛ پس می تونی برای چند دقیقه بیای پشت خونه تون ببینمت؟!

– نه، نمی تونم.

– چرا؟ یعنی می خوای بگی تو دلت برای من تنگ نشده؟

خودم هم نمی دانستم که واقعا حسم به این آدم چیست! واقعا دلم برایش تنگ نشده بود؟

– من نمی خوام ببینمت، دیگه بهت اعتماد ندارم. تو که می گفتی تنها عشقت نرگسه پس حالا این حرفا چیه؟

– نرگس عشق بچگی بود؛ ولی تو برام با همه دنیا فرق داری! خواهش می کنم نفس بیا باهم حرف بزنییم. به روح مادرم قصم فقط حرف می زنییم بعد برو خونه تون، هیچ جا نمی برمت.

سکوت کرده بودم، نمی دانستم که بروم یا نه؟ عقلم فریاد میزد:

– باورش نکن!

ولی دل لعنتی ام...

– میای عشقم؟ خواهش می کنم، به خاطر همه روزهای خوبی که داشتیم.

بازهم این دل برنده شد. همیشه او در تصمیم گیری هایم پیروز بود؛ ولی آیا در نتیجه ام او پیروز میشد؟

– میام؛ ولی فقط تو ماشین. باشه؟

صدایش رنگ شادی گرفت:

- باشه عزیزم، تو فقط بیا! هر چی تو بگی!

باز هم فراموش کردم قلب حاج بابا را، باز هم فراموش کردم قولی که به مامان و خانم جون دادم، باز هم فراموش کردم غیرت نریمان را، باز هم فراموش کردم این همان مردی است که با تمام زندگی ام بازی کرد.

لباسم بلند و پوشیده بود، پس نیازی نبود که عوضش کنم؛ فقط شال سپید رنگی را از توی کمد لباس هایم خارج کردم و روی سرم انداختم. موبایلم را هم در دست گرفت و خیلی آرام، طوری که توجه کسی را هم جلب نکنم از اتاق و در نهایت از خانه خارج شدم. روی دومین پله منتهی به حیاط بودم که صدای رسا و مردانه اش میخکوبم کرد.

- سلام خانم.

چشمانم را برای لحظه ای بستم و به شانس خوشم لعتی فرستادم و دوباره بازشان کردم و در دو تيله ی تقریبا عسلی او خیره شدم.

- سلام.

- خوبی؟ کجا می خوای بری؟!

- ممنون، هیچ جا یکم تو خونه فضا خفه بود. این که اومدم یکم هوا بخورم.

- تو حیاطی که پر از مرده می خوای هوا بخوری؟

- خب همین کنار می ایستم که توجه کسی هم جلب نشه.

کمی سرش را به گوشم نزدیک کرد:

- این قدر خوشگل و زیبا شدی که حتی اگه نخوای هم مثل ماه وسط اون همه ستاره چشمک زن می درخشی.

نا خواسته ته دلم از این تعریفش شاد شدم؛ بالاخره دختر بودم و از تعریف لذت می بردم. وقتی سکوت و لبخند جا خوش کرده گوشه لبهایم را دید انگار کمی جرات پیدا کرد و گفت:

– نمی خوای جواب من رو بدی؟

– چه قدر عجولی!

– نباشم؟ تو جای من بودی و دختر به این زیبایی رو هر روز می دیدی و نمی تونستی داشته باشیش عجول نمی شدی؟

– من هم چین زیبا هم نیستم.

– خیلی هم زیبایی، هم زیبایی ظاهر داری و هم از همه مهم تر سیرت زیبا داری!

در دل به او و حرفهایش دهن کجی کردم. لبخندی که بیشتر شباهت به پوزخند تلخی را داشت، به رویش پاشیدم.

– مشکل این جاست که هیچ کدومش زیبا نیست.

– خواهش می کنم نفس، این حرفا چیه اخه؟ تو خیلی هم خانم و پاکی! بی خود خودت رو برای حرفهای مزخرف اذیت نکن. حالا برو تو دیگه، هوا سرده لباساتم کافی نیست. برو تو!

بغضی راه گلویم را بست، برای این همه خوبی و توجهش و من ...

لبخندی که سعی در شیرین بودنش را داشتم به صورت تازه اصلاح شده اش انداختم و به اجبار وارد خانه شدم.

– کجا رفتی تو؟ کلی دارم دنبالت می گردم.

تلفن توی دستم لرزید و فرصت آن که جواب مهسا را بدهم را ازم گرفت. به صفحه‌اش نگاهی انداختم و باز هم نام و شماره او بود که به من و تمام بد شانسی‌های ناتمام زندگی‌ام دهن کجی می‌کرد.

- این کیه؟

با لرزشی که در صدایم موج میزد گفتم:

- حسام.

چشمانش از تعجب آن قدر درشت شد که احساس کردم قرار است از حدقه چشمانش خارج شود.

- مگه زندان نبود؟

- بود؛ ولی برایش ضمانت گذاشتن اومده بیرون.

- تو از کجا می‌دونی؟

- حدودا یک رب پیش زنگ زد و باهام حرف زد. گفت برم پشت ساختمون تو ماشینش منتظرمه!

- تو که نرفتی؟

- داشتم می‌رفتم که کیارش رو دیدم و گرفتم به حرف، بعدشم به زور راهی خونه‌ام کرد.

از زور عصبانیت برای آن که جلوی مهمان‌ها سوتی ندهد، میچ دستان یخ زده‌ام را گرفت و من را با خشونت به اتاقم برد و در را بست. تقریبا غریب:

- تو خیلی غلط کردی که داشتی می‌رفتی! آخه دختر تو چرا این قدر بدبخت و ساده‌ای؟ چرا این قدر احمق؟ اصلا تو چرا تا الان خط رو عوض نکردی؟

- خب... دیگه بهم زنگ نزده بود.

دوباره موبایلم زنگ خورد.

- حق نداری جواب بدی، هیچ جا هم نمیری، مفهومی؟

خواستم جواب مهسا را بدهم که تماس قطع شد و به سرعت، پیامکی برام ارسال شد.

بازش کردم و با صدای بلندی خواندم تا مهسا هم بشنوه.

- چرا نیومدی پس؟ نفس به خدا اگه تا ده دقیقه دیگه نیای میام تو حیاطتون و آبرو ریزی می کنم، می دونی که کله ام خرابه!

با چشمانی که ترس و التماس درش بیداد می کرد به مهسا نگاه کردم. با چند قدم بلند به سمتم آمد و موبایل را از دستم کشید.

- نگران نباش، اون جرم خودش رو بیشتر نمی کنه!

در یک حرکت سیم کارت را خارج کرد و آن را شکست.

- چی کار می کنی؟

- کاری که تو باید خیلی وقت پیش می کردی. حالا هم بیا بیرون!

مچ دستم را گرفت و مرا را که هنوز در شک کارش و حرف حسام بودم همراه خودش به بیرون برد.

- بذار مانتوم رو در بیارم حداقل!

وسط حال ولم کرد.

در حال باز کردن دکمه های مانتوام بودم که صدای داد و فریاد و شکستن چیزی آمد. نریمان از جایش بلند شد و به سرعت به حیاط رفت، من هم که هنوز مانتو و شالم بر سرم بود جلوی در ایستادم تا ببینم چه خبر است؛ ولی از ته دل امیدوار بودم که آن چیزی که فکرش را می‌کنم نباشد که صدایش را واضح تر شنیدم.

- آهای مردم! چه طور دارید از نون کسی می‌خورید که حاجی قلابیه؟ دختر حاج رسولتون یک سال با من رابطه داشته، اون وقت شما هنوزم تو مجالس این حاجی قلابی شرکت می‌کنید؟ دختر این مرد فاحش...

حرفش کامل نشده بود که مشت کیارش روی فکش پایین اومد و اون پرت شد وسط حیاط و کیارش افتاد روش. بماند که من گوشه اون در مجاله شده بودم و از خجالت آب شده بودم. بماند که مثل ابر بهاری؛ ولی بی صدا از چشمانم باران اشک به راه بود. بماند که قلب حاج بابا گرفت و نشست. من فاحشه بودم؟ مگه معنی فاحشه چیز دیگری نیست؟

کیارش را به زور از حسام جدا کردند، نمی‌دانم در آن گیر و دار کی پلیس خبر کرد که آمدند و حسام و کیارش را بردند.

لحظه آخر که کیارش داشت سوار ماشین پلیس میشد، برگشت و نگاهم کرد. نم اشک را در چشمانش دیدم، من چه کرده بودم با مردهای اطرافم؟ صدای پیچ پیچ زن‌های حاضر در خانه به گوشم رسید.

- وای خاک بر سرم! یعنی دختر حاجی با برادرزن داداشش بوده؟

- میگن دیگه همیشه به هیچکس اعتماد کرد، اخه کی باورش میشد این دختر با این ظاهر مظلومش این کاره باشه؟

- ای بابا خواهر هرچی گرگ تو لباس بره‌اس!

این حرف‌ها که برایم از نیش مار هم زهر آلودتر بود، درست وسط قلبم را نشانه رفت و سوزاندش، شدت گریه‌هایم بیشتر شد.

به سرعت به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و همان پشت در نشستم.

این بار که دیگر من کاری را که درست بود انجام دادم همراهش نرفتم؛ پس... پس چرا بازم آخرش بد شد؟
خدایا مرا می بینی؟ می بینی زندگی که دیگه اسمش زندگی نیست؟ می بینی؟

آن قدر همان جا نشستم و گریه کردم و در دل خدارا صدا زدم که اصلا نفهمیدم کی خانه خالی شد. با صدای بلند
نریمان بود که فهمیدم مهمانان رفتند.

- این دختره دیگه یه جو ابروم که مونده بود به باد داد!

- نریمان جان این قضیه که ماله قبله، نفس که دیگه کاری نکرده اون به مرادش نرسیده و دوباره برگشته مادر!

- د آخه مادر من این چه حرفیه؟! اول و آخرش می رسیم به این دختر خیره سر! می دونی فقط چطور راحت
می شیم؟ این دخترت بمیره، همین!

بمیره... بمیره... بمیره...

این کلمه چندین بار در سرم تکرار شد؛ یعنی واقعا برادرم به مرگم راضی شده بود؟

از جایم بلند شدم و روی تختم نشستم، نگاهم را دوختم به نقش های قالی کف اتاق، دیگه هیچ صدایی
نمی شنیدم؛ فقط با خودم تکرار می کردم.

- بمیره... باشه داداش همین امشب می میرم، همین امشب.

نگاه انداختم به بالا سرم، سقف بود؛ ولی می گفتن خدا بالاست.

- نمی دونم می بینیم یا می شنوی صدام رو یا نه؛ ولی من می خوام پیام همین امشبم میام تا همه راحت بشن از
شریک تکه نجاستی که تو خونه شون داره نفس می کشه. می خوام ببریم جهنم؟ ببر، بهتر از این دنیا ته فکر

کنم! ما که این جا بهشت ندیدیم، اون جا هم ماله خودت و بندهای خوبت مثل آق داداش من، که به جای پشت بودن برای خواهرش شده دشمن خونیش و راضیه به مرگش.

در یک تصمیم ناگهانی به سمت کشو میز آرایش رفتم و دسته تیغ را در آوردم، نگاهش کردم، تیزی تیغ در چشمانم برق می زد، مطمئن بودم که خیلی می سوزد و من طاقت ندارم، ولی چاره چه بود؟ باید میشد.

روی شاهرگم گذاشتم، چشمانم را بستم و به هیچ چیز فکر نکردم، به سرعت و محکم طوری که از عمق ببرد روی سفیدی مچ دستم کشیدم، به سرعت خون زد بیرون، شاهرگم را زدم. می سوخت، داشتم می مردم از سوزش، ولی لب‌هایم را روی فشار می دادم تا صدایم را کسی نشنود، همان جلوی میز افتادم روی زمین، کم کم چشمانم داشت سیاهی می رفت.

صدای در اتاق به گوشم خورد.

- باز کن نفس، باز کن مادر باید حرف بزیم.

خداافظ ماما جان! یدونه دخترت داره میره تا غیرت ریخته شده پسرت برگرده، غیرتی که از حروم زاده بودن زنش نریخت؛ ولی از دوستی خواهرش با برادرزنش ریخت!

- ولش کن ملیحه جان بذار راحت باشه.

آره ماما جانم! خانم جان راست میگه، بذار راحت جون بدم، شما برو پسرت رو اروم کن. آخ ببخشید یادم نبود که زن عزیزش پیششده! برو حاج بابا رو دلداری بده، بهش بگو حلال کنه یدونه دخترش رو که با آبروش بازی کرد، حلالم کنید.

«دانای کل»

- نفس کجاست؟

- تو اتاقشه، درم قفل کرده!

- باهات حرف زدی؟ اصلا رفتی ببینیش؟

- وَاَلَا رسول جان یه بار همون موقعی که مهمونا رفتن در زدم باز نکرد. خانم جونم گفت راحتش بذارم.

- دیگه بسه هر چه قدر راحت بود، نزدیک دو ساعته اون توئه! برو باهات حرف بزن.

- چشم؛ فقط بگو این بچه کیارش چی شد؟

- هیچی اون پسر که رضایت نداد؛ ولی باباش سند گذاشت اومد بیرون.

- آبرومون جلوی اینها هم رفت.

- خیل خب خانم، برو به داد دختر خودت برس.

ملیحه خانم، یا علی گویان بلند شد و رفت جلوی در اتاق کذایی. ضربه‌ای به در زد:

- نفس... باز کن می خوام باهات حرف بزنم.

دوباره ضربه‌ای به در زد؛ اما صدایی شنیده نشد.

- وا... باز کن نفس!

نریمان از اتاق روبه‌روی که حالا اتاق مشترکش با حدیث شده بود خارج شد و در چارچوب در ایستاد

- چی شده؟

ملیحه با ترس و نگرانی مادرانه‌اش گفت:

- باز نمی‌کنه! هرچی در می‌زنم صداشم درنمیاد.

- خدا رو شکر انگار مرده!

این بار صدای حاج رسول بود که نریمان را شکست

- خفه شو پسر احمق! می‌فهمی که چی از دهنتم می‌فرستی بیرون؟

غرور مردانه‌اش جلوی همسرش شکست؛ ولی دردش بیشتر از شکسته‌های قلب نفس بود؟

- حاجی؟

- شما ساکت خانم، برو کلید یدک این اتاق رو بیار ببینم.

خانم جون کلید به دست به سمت‌شان آمد.

- نمی‌خواد من اوردم.

- ممنون خانم جون!

کلید را از دستان چروکیده خانم جون گرفت و در قفل کرد.

- کلید از اون‌ور روی دره و باز نمیشه.

ملیحه خانم ترس و نگرانی‌اش چندین برابر شد و با صدایی لرزان و چشمانی که هر لحظه احتمال ریزش داشت:

- خاک بر سرم! حالا چی کار کنیم؟

- چند بار کلید رو فشار بده و تکون بده شاید کلید از اون‌ور بیفته.

حاجی حرف خانم جون را گوش کرد و چندین بار همین کار را کرد و کلید افتاد، با شتاب کلید را چرخاند و در باز شد.

قبل از اینکه فرصت کند سر بلند کند و اتاق را ببیند، صدای جیغ ملیحه بود که او را مجبور به چشم دوختن به نقطه‌ای کرد که ملیحه نگاه می‌کرد.

دخترک هجده ساله‌اش، غرق در خون گوشه اتاقش افتاده بود و چشم‌های زیبایش روی هم افتاده بود.

کمر حاج رسول دوباره راست میشد؟ مسخ شده فقط به تن بی‌جان دخترکش نگاه می‌کرد و ذهنش تهی بود. نریمان؛ همان که باعث خون‌های رفته از دخترک حاج رسول بود، به خود آمد و به پیش رفت.

تن نیمه جان نفس را به آغوش کشید و فریاد زد:

– حدیث ماشین رو روشن کن!

ملیحه ضجه میزد و نام دخترکش را صدا می‌زد.

اما حاج رسول... حاج رسول هنوز هم همان جا ایستاده بود و به جای خالی جسم نفس خیره بود. خانم جان بی‌هوش شده بود و کسی در این میان فرصت رسیدگی به او را نداشت. حدیث ماشین را روشن کرد و نریمان خواهرش را روی صندلی عقب خواباند، پشت فرمان نشست و فقط در برابر اصرارهای پی در پی مادرش برای همراه بردن او هم گفت:

– برو تو مامان خبرش رو میدم.

نگاه به حدیثی کرد که از ترس و نگرانی در گوشه حیاط ایستاده بود:

– مامان رو ببر تو و به اورژانس زنگ بزن برای حاج بابا و خانم جون.

دیگر بیشتر از این وقت را تلف نکرد و به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان راند.

نریمان چشمانش به صفحه مانیتور اتاق عمل خشک شده بود. با بلندشدن زنگ موبایلش ناچار نگاه گرفت و موبایلش را جواب داد.

- نریمان چی شده؟ از خونه تون آمبولانس اومد بیرون.

نریمان که گویی به دنبال یاری می گشت تا کمی بتواند از غرور مردانه اش بکاهد و دردش را بگوید، بغضش ترکیب و با صدایی لرزان نام مخاطب پشت خط را تکرار کرد.

- کیارش... نفس... خواهرم...

جان از تن کیارش گرفتند تا بتواند لبهای بهم دوخته شده اش از سر استرس را از هم باز کند

- نفس... چی شده؟

- رگش روزده!

قلب کیارش هنوز هم میزد؟

- الو... کیارش... خوبی؟

اشکهای مزاحم را پس زد و سعی کرد کمی؛ فقط کمی به خود مسلط شود.

- حالش...

- تو اتاق عمله و منم هیچی نمی دونم.

- کدوم بیمارستان؟

هنوز نام بیمارستان از دهان نریمان خارج نشده بود که کیارش با همان شلوار راحتی و تیشرتش از خانه بیرون زد، بدون توجه به پرسش‌های پی در پی پدر و مادرش سوار ماشینش شد و با سرعت سرسام آوری راند به سمت معشوقه‌ای که هیچ گاه طعم عشقش را نچشید.

کیارش با سرعت خودش را به نریمانی رساند که با استرس طول و عرض راهرو اتاق عمل را طی می‌کرد.

- چی شد؟

نریمان به سمت صدا برگشت و با دیدن کیارش خودش را در آغوش او انداخت و از ته دل ناله کرد.

مگر این برادر همان برادری نبود که چند ساعت پیش آرزوی مرگ خواهرش را داشت؟ پس چرا اکنون این‌گونه می‌گریست؟ کیارش آن قدر بی‌تاب بود که وقت دل‌داری دادن به او را نداشته باشد؛ برای همین آهسته او را از خود جدا کرد.

- حالش چه‌طوره؟ یک کلام جواب من رو بده.

- تازه الان عملش تموم شد. روی مانیتور زد، هنوز دکتر نیومده بیرون.

کیارش آشفته سر بر روی دیوارهای سنگی سرد بیمارستان نهاد و بعضی گلویش را فرو خورد. در اتاق باز شد و مردی میانسال با لباس‌های مخصوص عمل خارج شد، نریمان از روی صندلی‌های پلاستیکی راهروی انتظار بلند شد و کیارش هم سر از دیوار سرد برداشت. هر دو به سوی دکتر دویدند، هم صدا با هم گفتند:

- حالش خوبه؟

دکتر نگاهی به چشمان نگران هر دو آنها انداخت.

- نسبت‌تون باهاش چی بود؟

بود؟ چرا از فعل گذشته استفاده کرد؟

نریمان با صدایی لرزان جواب داد:

- ب...برای...برادرش هستم.

دکتر سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- دیر آوردینش! حداقل دو ساعت ازش خون رفته بود، از ما کاری بر نیومد و متأسفانه... به کما رفتند.

دیگر جانی در تن این دو مردی که هر کدام به نوعی عاشق آن دخترک خفته بر آن تخت بودند، مانده بود؟
کیارش چشمان اشک بارش را به دکتر دوخت.

- الان تو کماست یعنی چی؟ احتمال برگشتش هست؟

دکتر ضربه‌ای بر شانه کیارش زد.

- اگر خدا بخواد بله هست؛ فقط باید برایش دعا کنید.

دکتر رفت و آن دو را با دردشان تنها گذاشت. نریمان روی اولین صندلی که نزدیکش بود نشست و سرش را به سردی سرامیک‌های دیوار تکیه داد.

کیارش؛ اما همان جا روی زمین کنار دیوار در خود جمع شد برای عشق به ثمر نرسیده‌اش گریست.

صدای زنگ موبایل نریمان بلند شد و او با دیدن نام یادش افتاد که حالا این مصیبت را چه‌گونه باید به خانواده‌اش بگوید؟ حاج رسول با آن قلب مریضش طاقت می‌آورد؟ ملیحه خانم چه؟ او که جانش به جان بچه‌هایش بسته بود.

خانم جان که نفس، تنها نوهی دخترش بود طاقت می‌آورد؟

تماس را وصل کرد.

– الو؟

– نریمان کجایی؟ چی شد نفس؟ من تنهایی نمی‌دونم کدوم یکی رو آرام کنم.

نریمان کف دست آزادش را پشت گردنش کشید و به سمت جلو خم شد.

– اورژانس اومد؟

– آره؛ ولی لازم نبود که با خودتون بیرنشون. همین توی خونه به وضعیت‌تون رسیدگی کردند.

– آها، خوبه!

حدیث کلافه شد و کمی صدایش را بلند کرد.

– نریمان میگم حال نفس چه طوره؟

چه می‌توانست بگوید این برادری که هنوز خودش هم این اتفاقات را باورش نمیشد؟!

– نریمان؟

– نفس... نفس...

– نفس چی؟

– تو کماست!

حدیث با صدایی که بی‌شبهت به جیغ نبود گفت:

– چی؟

– یه جوری به مامان اینا بگو که حالشون بد نشه.

- تو رو خدا نریمان! من الان چه طور سه نفر آدم رو آروم کنم؟

- نمی دونم حدیث ، نمی دونم! خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و حدیث را با تمام اتفاقاتی که قرار بود در آن شب شوم در آن خانه اتفاق بیفتد، تنها گذاشت. نگاهش به کیارشی افتاد که سر به سردی سرامیک‌های دیوار چسبانده و خیره سقف شده است.

نریمان خودش کوهی از درد بود. آبروی چندین ساله‌شان بر باد رفته بود، پدرش با آن قلب مریض امشب دردهای زیادی را تحمل کرده بود، خواهرش... خواهر هجده ساله‌اش حالا در آن اتاق با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و نریمان هنوز هم نمی‌دانست که می‌خواهد خواهرش بماند یا برود.

از روی صندلی بلند شد تا کمی کیارش را از آن بهت خارج کند. هنوز قدم اول را به سمت او برداشته بود که صدای پرستار او را سرجایش نگه داشت.

- همراه خانم حق شناس؟

نریمان نگاهش کرد و به سختی لب زد:

- من هستم.

- منتقلشون کردیم به آی سی یو! لطفا شما هم تشریف ببرید؛ چون نیازی به همراه نیست.

کیارش از جایش با ضرب برخواست.

- میشه ببینمش؟

- نه، نمیشه وارد شد.

- خواهش می‌کنم؛ فقط چند دقیقه!

– نه آقا گفتم که!

این پرستار چه می دانست از قلب بی تاب کیارش؟ چه می دانست که اگر همین حالا شده برای ثانیه‌ای نفس را نبیند، برای همیشه نفسش بند می آید؟

– حداقل بذارید از پشت شیشه ببینمش، خواهش می کنم.

– خیل خب، همراه من بیاید.

کیارش پا تند کرد و به دنبال پرستار رفت؛ اما... اما نریمان چرا مسخ شده مسیر رفته آن‌ها را نگاه می کرد؟ کسی می توانست حال آن لحظه او را توصیف کند؟ یا اصلا کسی هست که متوجه رفتارهایش شود؟

پرستار کیارش را با تصویر نفسش از پشت شیشه‌های لعنتی تنها گذاشت. اشک‌هایی که پشت پلک‌های بلند کیارش زندانی شده بودند با دیدن نفسی که با دستگاه‌های مختلف نفس می کشید آزاد شدند و روی گونه‌هایش لغزیدند. دستان سردش را روی شیشه گذاشت و سرش را به شیشه تکیه داد:

– ای بی معرفت! بدون این که حتی یک بار بگی که دوستم داری چشم‌هات رو بستنی؟ شایدم اصلا دوستم نداشتی که بخوای بگی؛ یعنی حسام اون قدر خوب بود که نتونی هیچ وقت من رو دوست داشته باشی؟! نفس... نفس من... من خیلی دوستت دارم! دیگر حق هق گریه‌هایش اجازه نداد تا صدایی از حنجره‌اش خارج کند؛ آرام آرام روی زمین نشست و گریست به حال و روز این روزهایش. دستی روی شانه‌اش نشست و او را مجبور کرد تا سرش را از روی دستانش بردارد.

– بلندشو پسر! پاشو برو خونه.

– نمی تونم.

روبه‌رویش زانو زد.

- اصلا نگاه کردی ببینی با چه لباسایی اومدی؟
- مگه مهمه وقتی نفس الان به اون دستگاها وصله؟
- این جا موندنت و گریه کردنت باعث نمیشه اون بلند بشه؛ پس برو خونه بذار یکم سرت آروم بشه.
- وقتی نفس نباشه آرامش برای من حرومه!
- نریمان لبخند تلخی مهمان لبهایش کرد.
- تو کی وقت کردی این قدر عاشق خواهر کوچولو من بشی؟
- این حرف نریمان برای کیارش شیرین بود؛ پس به همان اندازه لبخند شیرینی به چهره نریمان پاشید.
- خودمم نمی دونم کی و چه طوری این قدر عاشق شدم؛ ولی می دونم الان بدون اون زندگی برام محاله.
- نریمان برای آن که کمی او را از این جو خارج کند ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:
- هوی! حواست هست داری راجع به خواهر من حرف می‌زنی؟
- هر دو خندیدند، اما فقط خودشان می‌دانستند که پشت این خنده‌ها چه درد بزرگی نهفته است.

-کیارش؟ کیارش جان!

چشمانش در یک جفت چشم قهوه‌ای سیر باز شد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- سلام، شما این جا چی کار می‌کنید؟

- سلام باباجان، اومدم تو رو ببرم خونه. خسته شدی از دیشب تا حالا!

- نه نشدم. من همین جا می مونم، شما برید.

- آره خسته نشدی؛ ولی اگه یه شب دیگه بمونی گردنت می شکنه با این صندلی ها.

- دیشب اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

- بله؛ واسه همینه که میگم بیا بریم.

- آقا جون لطفا بی خیال این بحث بشیم.

- حداقل بیا این لباسات رو عوض کن پسر!

کیارش کلافه سری تکان داد و چشمی گفت. همان لحظه صدای شیون زنی به گوش رسید، نگاه هردوشان به انتهای راهرو کشیده شد؛ ملیحه خانم در حالی که حدیث یکی از دستانش را و دست دیگرش را مادر او گرفته بودند، گریه کنان به سمت کیارش می آمدند. نریمان کجا بود؟ کیارش سلامی به هر سه آنها کرد و به جز ملیحه خانم بقیه جواب دادند.

- دیدی کیارش جان، دیدی چه بلایی سرم اومد؟ دیدی بی دختر شدم؟ الهی بمیرم برای جگر سوخته ی دخترم! بمیرم برای دل تو که بی وصال شد مادر!

ملیحه خانم گریه می کرد و این جملات سوزناک را به زبان می آورد و اشک را مهمان ناخوانده چشمان بقیه می کرد؛ ولی آن جا بیمارستان بود و قوانین خاص خودش را داشت.

- خانم لطفا آروم تر! این جا بیمارستانه!

- دخترم کجاست؟ بذارید بینمش، تو رو خدا!

- دخترتون کیه؟

کیارش نم اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- خانم حق شناس.

- آها، فقط از پشت شیشه شیشه خانم.

- خواهش می کنم؛ فقط پنج دقیقه!

پرستار که گویی دلش به حال این مادر سوخته بود، سری تکان داد و گفت:

- باشه خانم؛ ولی فقط همون پنج دقیقه.

ملیحه خانم وارد اتاق شد و بالاسر تخت دخترکش ایستاد، دست ظریف و گندمی دخترکش را در دست گرفت، آن را به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. قطرات اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. مگر این مادر چه قدر اشک داشت که از شب گذشته تاکنون، چشمه اشکهایش هنوز خشک نشده بود؟

- چرا این کار رو کردی نفسم؟ می دونی از دیشب نفس حاج بابات به سختی و به زور دستگاه اکسیژن بالا میاد؟ می دونی که اون قدر حالش بده که نتونست بیاد دیدنت؟ مادر تو با خودت و ما چه کردی یکی یه دونه ام؟

هق هق میان گریه هایش آن قدر بلند شد که دیگر اجازه حرف دیگری را به او نداد. پرستار وارد اتاق شد و با گرفتن کتف ملیحه خانم او را به بیرون راهنمایی کرد. حدیث به سمتش رفت و او را روی صندلی های راهرو نشانده. کیارش به سرعت به سمت آب سرد کن رفت و لیوان آبی را برای ملیحه خانم آورد تا کمی آرام شود. کسی نمی دانست که آن قدر دل این مادر در طی این مدت خون شده است که دیگر با صدها لیوان آب خنک هم آتشش خاموش نمی شود.

- نریمان کجاست؟

کیارش نگاهش را از ملیحه خانم گرفت و به مادرش دوخت.

- نمی دونم، من خواب بودم.

- من این جام!

همگی نگاهشان به عقب برگشت و نریمان را با شانه‌هایی افتاده دیدند. نریمان سلام آرام و کوتاهی به همه کرد و همان قدر آرام هم پاسخش را شنید. ملیحه خانم به یکباره با صدایی که بی شباهت به جیخ نبود رو به نریمان گفت:

- به آرزوت رسیدی؟ دخترم روی خط مرگه! یادته دیشب گفتم کاش بمیره؟ حالا برو خوش حال باش، خوش حال باش که یه دونه خواهرت روی اون تخته.

نگاه کیارش روی نریمان خشک شد. حرف‌های ملیحه خانم را باورش نمیشد، نمی توانست باور کند که یک برادر، خواستار مرگ خواهرش باشد. فکری در مغزش داشت خونش را می خورد. نکند نفس هم با شنیدن همین حرف‌ها قصد جان خودش را کرده؟! نگاه‌های متعجب بقیه برای نریمان سنگین بود و از بیمارستان خارج شد و به حیاط رفت. کیارش هم به دنبالش دوید و با صدا زدن نامش او را متوقف کرد.

- تو چه طور تونستی هم‌چین حرفی بزنی؟

- عصبی بودم.

- نفسم شنید؟

- اون تو اتاقش بود.

- صدا تو اتاق خواب‌ها هم میره.

نریمان کلافه نگاهش را از کیارش گرفت، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. کیارش به سمتش هجوم برد و یقه لباسش را گرفت و به درختی که درست سمت راستشان بود کوباند.

- عوضی، اون الان به خاطر تو رو اون تخته!

- چی کار می کنی؟ چرا به خاطر من؟

- چون تو گفتی بمیره!

- از کجا معلومه که شنیده باشه؟ بفرضم که شنیده باشه چرا باید به حرف من این کار رو بکنه؟

- احمق! شنیده و این کار رو کرده تا تو نفس راحت بکشی، نخواسته یه موجوده اضافی باشه تو اون خونه.

نریمان دستان کیارش را از یقه اش جدا کرد و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

- اصلا هرچی که بوده به تو هیچ ربطی نداره! تو چی کاره اون و خانواده ی مایی؟ خواهر خودمه هرچی دلم بخواد میگم، بیشتر از اینم پات رو از گلیمت دراز تر نکن!

از مقابلش گذشت و از بیمارستان خارج شد. کیارش خودش را روی نزدیک ترین نیمکت انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. حق با نریمان بود، او با نفس هیچ نسبتی نداشت، نه خدا خواست و نه نفس! بیشتر از هر چیز این قلبش را به درد می آورد که نفس هیچ وقت او را نخواست.

- پاشو بریم.

نگاهش را از زمین گرفت و به پدرش که روبه رویش ایستاده بود دوخت.

- کجا بریم؟

- خونه، بلندشو!

- من می مونم، می خوام اولین نفری باشم که به هوش اومدنش رو می بینه.

- اول این که معلوم نیست کی به هوش بیاد، دومم این که نمی‌دارن کسی بمونه؛ چون اصلا نیاز نیست، ملیحه خانم هم داره میره خونه. بلندشو تو هم باید استراحت کنی.

- تو خونه دلم آروم نمی‌گیره آقاجون.

حاج حیدر سرش را پایین انداخت و تکانی به نشانه تاسف به آن داد. دلش برای دل به مراد نرسیده پسرش خون بود؛ ولی مگر می‌توانست کاری هم برای او بکند؟ انگار به غیر از نفس، خدا هم به وصال دل کیارش به معشوقه‌اش راضی نبود. گناه نفس، تاوانی داشت که نه تنها خودش؛ بلکه کیارش هم ملزم به پس دادن آن شده بود. گاهی تاوان اشتباهات ما تنها به خودمان محدود نمی‌شود، گاهی عزیزترین‌هایمان هم باید تقاص بدهند. شاید علتش فقط یک چیز باشد، آن هم این که طاقت زجر کشیدن‌های خودمان را داریم؛ ولی طاقت دیدن عذاب عزیزانمان را نداریم.

به اجبار و اصرار مادرش به خانه رفت؛ ولی نتوانست در خانه تاب بیاورد و بعد از تعویض لباس‌هایش باز هم به بیمارستان بازگشت. شیشه سرد اتاق را تکیه‌گاه پیشانی‌اش و چهره‌ی معصوم نفس را از پشت از دستگاه‌ها مهمان چشم‌هایش کرد. امشب دیگر از نریمان هم خبری نبود، او تنها مانده بود با نفسش. پرستاران سعی بر آن داشتند که او را راهی خانه کنند؛ ولی وقتی حال و روزش را دیدند او را با معشوقه‌اش تنها گذاشتند. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و زیر لب با نفسش حرف می‌زد.

- بیدارشو! چشمات رو باز کن. قول میدم اگه بیدار بشی دیگه هیچ کس ازت نخواه که نباشی، قول میدم همه چیز بشه مثل روز اول؛ مثل زمانی که هنوز حسامی وارد دنیات نشده بود، تو فقط چشمات رو باز کن، باز کن و بذار من... من فقط یک بار توی دریای مهربونی و معصومیت نگاهت غرق بشم، جز یک بار دیگه دیدن اون چشم‌های زیبای دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام. باز کن نفسم، باز کن چشم‌هات رو! باز کن!

دستی بر روی شانه‌های خمیده کیارش نشست، نگاهش به اجبار از نفس گرفته شد و به پشت سرش نگاه کرد.

- مجنون! برات غذا آوردم.

- سلام، تو این جا چی کار می کنی؟

- اومدم تا زخم معده نگیری.

اشک هایش را پاک کرد و روی صندلی های راهرو نشست، زهرا هم با همان لبخند دل نشین همیشگی اش روی صندلی کنار او جای گرفت.

- هیچ وقت فکرت رو هم نمی کردم تو این قدر دل باخته یکی بشی!

- چرا فکر نمی کردی؟ منم آدمم دیگه.

- آره؛ ولی...

- ولی چی؟

- وقتی فهمیدم هیچ وقت به من حس نداشتی، فکر کردم شاید... احساسی نباشی.

کیارش متعجب نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟ چون به تو حس نداشتم دلیل میشه که به هیچ کس دیگه ام نداشته باشم؟

- نه؛ ولی گفتم وقتی به منی که از بچگی با هم بودیم حس نداری...

- دقیقا چون از بچگی باهات بودم حس نداشتیم، تو برام خواهر بودی و بس!

زهرا آهی کشید و ظرف غذا را جلوی کیارش گرفت.

- باشه هر چی تو بگی، حالا غذا بخور! ماما برات همونی که دوست داری رو درست کرد؛ باید به عروس خانم

هم بگم که شما عاشق فسنجونی. وقتی می بینیش همه چیز یادت میره.

کیارش لبخند تلخی زد:

- میل ندارم زهرا، بلندشو برو!

- فسنجونه‌ها کیارش!

- الان خیلی چیزها هست که مهم‌تر از اون فسنجونه.

زهرا ناامیدانه نگاهش کرد.

- عزیز من! با چیزی نخوردن و گریه کردن هیچی درست نمیشه برادر من! باید بشینی رو به خدا و برای به هوش اومدنش دعا کنی.

- چی کار کنم؟ چه قدر التماس کنم؟ چه قدر التماس کردم که نفس ماله من بشه؟ اما حالا چی شده؟ مال من شد؟

- کفر نگو کیارش. بهتر از من می‌دونی که همه کارهای خدا حکمتی داره که به عقل ناقص ما نمیاد؛ حتی بدترین چیزهایی که ما فکر می‌کنیم بده! حالا بلندشو برو نماز خونه همین بیمارستان که از نفس هم دور نباشی و دعا کن تا بهوش بیاد، باشه داداشی؟

کیارش تنها سرش را تکان داد.

- آفرین! حالا هم این ظرف رو بگیر، غذات رو بخور و بعد برو نماز خونه. منم دیگه میرم، بهروز تو ماشین منتظره، منم راه نمی‌دانم این پرستار! این قدر حرف زدم تا گذاشتن پیام.

کیارش بی‌حوصله ظرف را از زهرا گرفت و تشکر زیر لبی کرد. زهرا هم با لبخندی از او خداحافظی کرد و رفت. کیارش هم آخرین نگاه را به نفس انداخت و به سمت نمازخانه بیمارستان قدم برداشت.

نگاهش از همان انتهای راهرو بر روی قامت خمیده حاج رسول و همسرش ماند. یعنی در طی همین دو شب آن قدر پیر شده بود؟ انگار تعداد موهای سفیدش هم بیشتر شده بود.

- سلام، صبح بخیر.

نگاه حاجی و ملیحه خانم متوجه کیارش با آن موهای ژولیده‌اش شد.

- سلام صبح توام بخیر باباجان! چرا این وقت صبح اومدی این جا؟ من رو که می‌بینی دو روز دخترم رو ندیدم، امروز هم به زور گذاشتن تا پیام.

چشم‌های کیارش روی چروک‌های صورت حاج رسول که انگار از دو شب پیش بیشتر شده بود در گردش بود.
- من الان نیومدم.

- نکنه از دیشب این جایی مادر؟

کیارش به ملیحه خانم نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت.

- بله؛ تمام شب رو تو نماز خونه بودم، داشتم دعا می‌کردم که دیگه همون جا خوابم برد.

حاج رسول لبخند تلخی مهمان لب‌هایش کرد و ضربه‌ای به شانه کیارش زد.

- ان‌شالله خدا هم صدات رو می‌شنوه و دخترم رو بهمون برمی‌گردونه!

کیارش هم به رسم ادب کمی لب‌هایش را کش داد و ان‌شالله‌ای زیر لب گفت. حاج رسول سرش را به سمت شیشه اتاق چرخاند و تصویر دخترکش را مهمان چشم‌های منتظرش کرد. کیارش هم که گویی از دیشب رخ یار را ندیده بود، دیگر صبرش سر آمد و کنار حاج رسول ایستاد و معشوقه‌اش را دید؛ هرچند که در این وضع او را دیدن بیشتر آزرده‌اش می‌کرد؛ ولی بهتر از ندیدنش بود و کیارش و حاج رسول برای همین دیدن‌ها هم خدا را شکر می‌گفتند.

حاج رسول همیشه عقیده داشت برای هر چیز حتی اتفاقات بد زندگی؛ البته از نظر ما انسان‌ها باید خدا را شکر گفت چون همیشه بدترینی هم وجود دارد. اکنون نیز بدترین هم نبود همیشگی نفس بود.

چشمانم را آرام باز کردم. نور لامپ داخل اتاق کمی چشمم را اذیت می کرد. به زحمت باز نگهشان داشتم و تصویر حاج بابا را کمی تار؛ اما از پشت شیشه دیدم. فرد کناری اش را هم دیدم، کیارش. انگار قدرت خستگی چشم‌هایم بیشتر بود که دوباره روی هم افتادند و من را به دنیای رویاهایم فرستادند. با احساس نوازش انگشتان دست چپ چشم‌هایم را در چشم‌های نمدار مادر گشودم. لبخندی به رویم پاشید و آهسته گفت:

– بالاخره بیدار شدی عزیز مادر؟

نگاهم را در اتاق چرخاندم که حاج بابا را سمت راستم بالای سرم دیدم.

– خوبی بابا جان؟

تازه ذهنم یاری کرد و به یاد آوردم که چه اتفاقاتی افتاده است. چرا همه چیز تمام نشده بود؟ چرا هنوز نفس می کشیدم؟ اشک در چشمانم حلقه زد و چشم‌هایم را پایین انداختم.

– چرا این کار رو کردی قندک بابا؟

انگار به لب‌هایم مهر سکوت زده بودند، که توان از هم جدا کردن شان را نداشتم. حاج بابا کنارم روی تخت نشست.

– هیچ می‌دونی با این کارت حرف‌های اون پسر رو تایید کردی؟

بغضم را فرو خوردم و آرام لب زدم:

– من فکر کردم شاید با رفتن من همه چیز درست بشه.

- چرا این فکر رو کردی مادر؟

- اخه... اخه نریمان گفت... با مرگ من همه چیز درست میشه!

حاج بابا نگاهش را به سرامیک‌های کف اتاق دوخت.

- نریمان عصبی بوده و یه چیزی گفته، تو نباید جدی می‌گرفتیش بابا جون.

چرا ما آدم‌ها به راحتی دل می‌شکنیم و بعد فکر می‌کنیم با گفتن ببخشید و یا عصبی بودم، میشه درستش کرد؟ مامان صورتم را نوازش کرد و گفت:

- وقتی این اتفاق افتاد خود نریمان بیشتر از همه حالش بد بود. اون خیلی دوست داره نفس، خیلی! ببخشید که... براتون دختر بدی بودم!

بغضم شکست و آهسته گریستم. حاج بابا دستم را در دست گرفت و با صدایی آرامش بخش گفت:

- از همین لحظه هممون تمام اتفاقات گذشت رو فراموش می‌کنیم و به زندگیمون ادامه می‌دیم.

- نه حاج بابا! دیگه هیچ وقت هیچ چیز مثل قبل نمیشه، توی اون محل دیگه همه به چشم دیگه‌ای به من نگاه می‌کنند.

- قبل از اون شب هم مردم یه چیزهایی می‌دونستن.

- بله؛ ولی فقط یکم صدا شنیده بودند نه چیز دیگه‌ای! الان همه چیز رو فهمیدن، نمی‌تونیم دور از جون شما مثل کبک سرمون رو بکنیم تو برف و به زندگی مون ادامه بدیم. مردم اون محل دیگه جور دیگه‌ای به من نگاه می‌کنند حاج بابا!

حاج بابا به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت:

- از اون محل می‌ریم، همین امروز خونه و حجره رو می‌ذارم برای فروش.

مامان معترض گفت:

- حاجی این طوری که بدتره! میگن از ترس آبروشون در رفتن.

- مهم آرامش خودمون و دخترمونه خانم، اگه نفس با نگاه‌های اون آدم‌های حرف مفتزن اذیت میشه، پس ما از اون محل می‌ریم تا در آرامش زندگی کنیم.

- حاج بابا من نمی‌خوام به خاطر من اسیر بشید، به اندازه کافی اذیتتون کردم.

حاج بابا بلند شد و سرم را بوسید.

- تو قندک منی بابا! امید منی، نفس حاج بابای دخترکم! از این لحظه به بعد همه چیز رو فراموش کن بابا جان؛ فقط... یه چیز باید بهت بگم بابا...

- جانم حاج بابا؟

- راستش... کیارش پشت دره و می‌خواد ببینت، تو این دو روزی که بی‌هوش بودی بالا سرت بود، حالام اگه اجازه بدی بیاد دیدنت.

زشت بود اگر روی حرف حاج بابا حرف می‌زدم، دیگه بس بود هر چه قدر خودسر بودم.

- هر چی شما بگی حاج بابا!

لبخندی مهمان لب‌هایش کرد و با اشاره‌ای به مامان هردو از اتاق خارج شدند.

باخارج شدن حاج بابا و مامان از اتاق کمی در جایم جا به جا شدم. ضربه کوتاهی به در اتاق خورد و با بفرمایید من باز شد. همان طور که چشم‌های خیره به ملافه سفید روی تخت بود، صدای قدم‌های کیارش را هم می‌شنیدم که تخت را دور زد و درست سمت چپ من روی صندلی کنار تخت نشست.

- سلام، خوبی؟

آهسته پاسخش را دادم:

- سلام، خوبم.

سکوتی که بعد از خوبم من در اتاق حاکم شد را دوست نداشتیم و معذبیم می‌کرد. به ملافه چنگ زدم و آن را در دستانم به بازی گرفتم. نگاهش قفل دستانم شد.

- بودنم این جا اذیتت می‌کنه؟

- نه!

- پس لطفا اون ملافه رو ولش کن.

نمی‌دانم خواسته بود یا ناخواسته که فوراً دستم را عقب کشیدم. او کمی خودش را به جلو کشید و هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت؛ خیلی خشک و جدی گفت:

- همین امروز، همین الان و همین لحظه، از تو یک جواب می‌خوام!

متعجب نگاهش کردم.

- جواب خواستگاریم رو باید همین الان بدی.

تازه متوجه شدم که منظورش از جواب چیست. سرم را دوباره پایین انداختم. آخر چه جوابی می توانستم بدهم وقتی هنوز تکلیفم با خودم و قلبم مشخص نبود؟ وقتی سکوت مرا دید خودش دوباره این سکوت را شکست.

- ببین نفس، من بهت گفتم تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم؛ ولی الان فهمیدم بیشتر از این ها نمی تونم. فقط همون خدایی که هر دومون قبولش داریم می دونه توی این دو شبی که بی هوش بودی، چه به سر من اومد! تازه اون موقع بود که فهمیدم چه قدر می خوامت. نفس... من...

صدایش بغض دار شد و همین باعث شد نگاهم را به چشمانش بدوزم. سیب گلویش را جا به جا کرد، تکیه زد به پشتی صندلی و نگاهش را از نگاهم گرفت. دلم نمی خواست هیچ وقت او را این طور آشفته ببینم. دوباره نگاهش را به من انداخت و محکم ادامه داد:

- یه جواب می خوام فقط! اگه آره باشه که تا عمر دارم جون میدم برات، اگر... اگر نه باشه، میرم برای همیشه! فقط یه آره یا نه بگو.

منتظر نگاهم کرد، چه باید می گفتم؟

- من... من لایق تو و خانوادهات نیستم.

خنده عصبی کرد و از جایش بلند شد و به سمت پنجره اتاق رفت. کم کم خنده اش قطع شد و مشتت به دیوار کنار پنجره کوبید و دوباره به سمتم برگشت.

- حداقل یه بهانه ای بیار که قابل قبول باشه، این چیزها دیگه قدیمی شده خانم!

کمی در جایم جا به جا شدم.

- بهانه نیست به خدا. خانوادهات خانواده ی آبرودارین، لیاقتشون هم یه عروس هست که پشتش حرف نباشه، نه یکی مثل من که حرفم شده نقل حرف های مردم اون محل.

کمی فقط کمی صدایش از حد معمول بالا رفت و گفت:

- تو از همه‌ی اون مردم بی‌کار و دهن بین خیلی پاک‌تر و درست‌تری. نفس من حاضرم روی پاک بودن تو قسم بخورم.

- تو حاضری، خانوادت چی؟ اونا عروس این شکلی می‌خوان؟

عصبی گفت:

- آره، آره می‌خوان!

مثل خودش بلند گفتم:

- کیارش!

سکوت کرد و مات نگاهم کرد، سرخی چهره‌اش از خشم جایش را به خطی از لبخند داد.

- فهمیدی چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم.

- برای... برای اولین بار... اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا زدی.

باورم نمیشد که او این‌گونه مرا می‌پرستید. من، لایق عشق جنون‌وار او بودم؟

وقتی سکوت مرا دید، جلو آمد و بالا سرم کنار تخت ایستاد. با صدایی که آرامش در آن موج میزد گفت:

- نفس به جون خودت قسم، خانواده من با این که تو عروس شون بشی هیچ مشکلی ندارند. حالا تو بدون در نظر گرفتن اونا جواب من رو بده. به اندازه کافی تو این مدت وقت داشتی که به من فکر کنی، اگر فکر کرده باشی که

الان می دونی چی بگی، اگر نه که... حتما نمی خواستی که فکر نکردی! پس الان راحت می تونی جواب من رو بدی.

منتظر نگاهم کرد.

- حاج بابا برای راحتی و فراموش کردن گذشته، می خواد خونه و مغازه رو بفروشه و بریم یه جایی که هیچ کس نشناستمون؛ تو هم می تونی با خانوادت از اون محل بریدی؟

کمی نگاهم کرد و سپس گفت:

- من حاضرم با تو تا ته جهنمم بیام! یه شهر دیگه که چیزی نیست؛ ولی خانواده‌ام رو نمی دونم.

- من می خوام دیگه هیچ وقت به اون محل برنگردم. پس اگر حتی تو هم با من بیای، بالاخره باید برای سر زدن به خانوادت دوباره وارد اون محل بشیم و من نمی تونم.

چند لحظه‌ای را کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگریست.

- باشه اگر این موضوع رو هم حل کردم تو دیگه مشکلی نداری برای تا ابد با من بودن؟!

مشکلی نداشتیم؟ نه نداشتیم! چه کسی بهتر و عاشق تر از کیارش؟ او و خانواده‌اش مورد تایید حاج بابا هم بودند، پس دیگه مشکلی وجود نداشت. سرم را زیر انداختم و آهسته گفتم:

- نه، مشکلی ندارم.

نزدیک شد و آرام لب زد:

- دوستت دارم.

و قبل از این که من هر عکس‌العملی از خودم نشان دهم از اتاق خارج شد.

با توقف ماشین جلوی در خانه انگار چنگی به دلم انداختند. تمام لحظات آن شب شوم جلوی چشمانم زنده شد. مامان در را باز کرد و با لبخندی مادرانه نگاهم کرد.

- بیا پایین عزیزم.

برای آن که بیشتر از این آن‌ها را اذیت نکرده باشم، غم چشمانم را با لبخندی پنهان کردم و پیاده شدم. وقتی وارد حیاط شدم به یک باره در آغوش گرم و پر مهر خانم جان فرو رفتم. تمام صورت و سرم را بوسه باران کرد. لبخندی به چهره پر از چروک؛ اما مهربانش زدم.

-سلام خانم جونم!

-سلام گل دخترم، خوش اومدی به خونه عزیز دلم.

همان طور که دستش روی کمرم بود هم گام باهم به سمت خانه به راه افتادیم، پایین پله‌ها بودیم که حدیث خودش را به ما رساند.

- سلام عزیزم، خداروشکر که سالمی!

نمی‌دانم دلیلش چه بود؛ ولی هرچه که بود من دلم با این دختر صاف نمی‌شد. اصلاً احساس خوبی نسبت به او نداشتم. ای کاش میشد در این رفتن و فراموش کردن‌ها حدیث را هم در همین خانه جا می‌گذاشتیم. او را هم به فراموشی می‌سپاردیم. لبخندی به اجبار کنج لبم کاشتم و دستش را که به سویم دراز شده بود را فشردم. از مقابلم کنار رفت تا با رد شدن از پله‌ها وارد خانه شوم. نگاهم از همان پایین روی نگاه نریمان که هیچ وقت نتوانستم نگاهش را بخوانم ماند. نمی‌دانستم هنوز هم اعتقاد دارد که با مرگم همه چیز درست می‌شود یا نه؛

نمی‌دانستم اکنون از حضور من در این خانه خشنود است یا... اصلا دلم نمی‌خواست به انتهای یا فکر کنم. من، آمده‌ام تا برای یک‌بار دیگر زندگی‌ام را از نو بسازم. از اول اول!

با فشار خفیفی که خانم جان به کمرم وارد کرد آرام قدم برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. درست رو به رویش ایستادم و چشم در چشم هم دوختم. باید سلام می‌کردم؛ اما... لب‌هایم باز نمی‌شدند. در عوض جمله آن شبش مرتب در سرم آگو میشد:

«فقط با مرگ اون همه چیز درست میشه»

نگاهم به چشمانش بود، اما ذهنم فقط به دنبال آن صدای لعنتی.

وقتی به خودم آمدم و صدا قطع شد که در بین بازوان عضلانی‌اش اسیر بودم. کنار گوشم، آهسته نجوا کرد:

– حلالم کن به خاطر تمام بدی‌هایم! تازه فهمیدم که چونم به جونت بنده خواهری، دلت رو باهام صاف کن.

یعنی او هم فهمیده بود که دلم ازش چرکین بود؟ اما هر ناراحتی که از او و رفتارهای اخیرش داشتم با همین چند کلمه از جانب او، به دست فراموشی سپرده شد. من خواهر بودم و عاشق یک دانه برادرم، مگر می‌تواستم بیش از این کینه او را در دل داشته باشم؟ جدا از آن قرار بود همه‌ی گذشته در همان گذشته بماند، غیر از این بود؟ یکی دیگر از چیزهایی که باید در این خانه می‌ماند، همین بود.

آخرین جعبه را هم بلند کردم و از اتاق خارج شدم. هنوز پای چپم را از چارچوب در اتاق بیرون نگذاشته بودم که جعبه از دستم گرفته شد. سرم را که بالا گرفتم، چشم‌هایم در یک جفت چشم عسلی ماند. ویژگی چشم‌هایم همین بود، گاهی عسلی و گاهی قهوه‌ای روشن! لبخندی به رویم پاشید و گفت:

– چند دفعه از صبح گفتم شما چیزی بلند نکن؟ نگفتم هر چی رو خواستی جا به جا کنی من روصدا کن؟

- خب... من روم نمیشه.

- بین من و تو دیگه این حرفا رو نداریم. ایشالله با جاگیر شدنتون تو خونه جدید دست توام می‌ذارن تو دست من!

ضربه‌ای به سر شانه‌اش خورد و او سرش را به پشت برگرداند. با دیدن چهره جدی نریمان لبخند دندان نمایی زد و به جعبه در دستش اشاره کرد و گفت:

- سنگینه داداش!

- اوهوم سنگینه. مراقب باش یه وقت یکی از همین سنگینا رو نزنم تو سرت، باشه؟

- ... چرا این قدر خشنی پسر؟

- خیلی پررویی به خدا! از صبح بیست بار گفتم هنوز داماد این خونه نشدی حدت رو بدون؛ ولی انگار یاسین خوندم هر بار!

- دست شما درد نکنه، دیگه خرم شدیم؟

خنده کوتاه؛ اما صدا داری کردم که باعث شد کپارش نگاهم کند و بگوید:

- شما خوش حال میشی همسر آینده‌ت رو خر خطاب می‌کنند؟

نریمان با صدایی که رگه‌هایی از خنده درش موج می‌زد گفت:

- د بیا برو بچه پررو!

کپارش هم خنده بلندی کرد و از خانه خارج شد.

- چیز دیگه‌ای نمونده؟

- نه آخرین همینی بود که کیارش برد.

- چه زود آقاش افتاد.

از شرم سرم را پایین انداختم. نریمان خنده بلندی کرد و با گذاشتن دستش پشت کمرم و فشار خفیفی که وارد کرد منرا به طرف در خروجی خانه هدایت کرد. دستانم در دستان مهسا قفل شده بود و جلوی در حیاط رو به روی هم ایستاده بودیم.

- نگران درساتم نباش. خودم همه این مدتی که نبودی رو بهت میگویم و تا امتحانات خرداد می‌رسونمت. معلم‌ها هم همه راضی شدن، اصلا نگران چیزی نباش فدات شم!

- من اگه تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

-هیچی شکر خدا!

وقتی نگاه غم بارم را دید در آغوشم کشید.

- نمی‌خوام دیگه حتی برای ثانیه‌ای، این چشم‌های خوشگلت رو غمگین بینم، باشه؟ داری از این خونه و محل که کل کودکی‌مون رو باهش شریکیم میری تا آرامش بگیری؛ پس حق نداری برای ثانیه‌ای، دیگه به این خونه و اتفاقاتی که تو این یک سال این‌جا افتاده فکر کنی، باشه؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و حرفش را تایید کردم و افزودم:

- من حتی خاطرات خوبم رو هم می‌خوام این‌جا بین همین درختا و دیوارهای سیمانی حیاطش جا بذارم. من، می‌خوام زندگیم رو از نو بسازم.

لبخندی زد و با شیطنتی که در چشمان قهوه‌ای سیرش موج میزد، به کیارش که در حال گذاشتن آخرین کارتن در کامیون بود گفت:

- با آقا کیارشتون می‌خوای زندگی رو از نو بسازی دیگه؟

لبخندی زدم و قبل از آن که بتوانم جوابی بدهم صدای کیارش که درست از پشت سرم می‌آمد وادار به سکوتم کرد.

- معلومه که با من، من جزوی از آینده‌شم!

به سمتش برگشتم و با اخمی مصنوعی گفتم:

- تو کار می‌کنی یا به حرف‌های ما گوش میدی؟

- مردی که در هر حالتی حواسش به خانمش نباشه که مرد نیست خانمی!

- آقا کیارش بهتره شما بری دیگه، دستت درد نکنه امروز خیلی به زحمت افتادی.

اگر بگویم چهره‌اش مضحک‌ترین چهره در عمرم شده بود دروغ نگفتم. حرف پر از کنایه حاج بابا نطق او را کور کرد و من را خندان.

سرش را زیر انداخت و به سمت حاج بابا رفت.

- با من کاری نداری دیگه؟

- نه پسرم، ممنون امروز خیلی زحمت کشیدی.

هنوز کیارش فرصت پاسخ پیدا نکرده بود که نریمان پیش دستی کرد و گفت:

- وظیفه‌اش بود حاج بابا!

کیارش بی‌نوا هم لبخند خجولی زد.

- بله وظیفه بود.

حاج بابا خنده‌ای کرد و دو ضربه محکم به شانه‌های تنومند کیارش زد.

- شوخی می‌کنه باباجان، شما کی ان‌شالله جا به جا می‌شید؟

گوش‌هایم را برای شنیدن موعد رفتن خانواده کیارش از این محل تیز کردم.

- والا امروز قرار بود بابا خونه رو قول‌نامه کنه. به محض این‌که پول به دستمون برسه، جابه‌جا می‌شیم.

حاج بابا دوباره ان‌شالله‌ای گفت و از کیارش نگاه گرفت. رو به من کرد و گفت:

- قندک اگر خداحافظیت با دوستت تموم شده سوار شو باباجان! مامانت تا الان ده بار تماس گرفته که چرا نمیاید.

چشمی گفتم و به سوی مهسا برگشتم. او را با تمام دل‌تنگی که از همین الان در وجود بود در آغوش کشیدم.
- دلم برات تنگ میشه.

- دیوونه! مگه قرار نیست دیگه هم‌دیگه رو ببینیم؟ مثلاً من قراره پیام باهات درس کار کنم‌ها.

- آخه راه دوره اذیت میشی!

- هم‌چنین می‌گه راه دوره انگار داری میری جنوب! بابا از گیلان داری میری مازندران دیگه. آخر هفته‌ها میام پیشت.

گونه‌اش را بوسیدم و برای آخرین بار در آغوشم فشردمش. در عقب ماشین حاج بابا را باز کردم و خواستم سوار شوم که کیارش رو به رویم ایستاد

- خانم ما رو باش! نمی‌خوای از من خداحافظی کنی؟

دل‌م لرزید، خانم او... خانم او شده بودم؟ حس خوبی بود. خانم کسی باشی که از ته دل ایمان داری، به عشقش و ایمان داری که تو را فقط برای خودت می‌خواهد و بس. لبخندی زدم:

- ببخشید حواسم نبود.

- از الان حواست به من نیست، وای به حال بعدها!

و باز هم صدای نریمان بود که مکالمات ما را قطع می‌کرد.

- قرار بود فقط خدافظی کنی‌ها، یکم طولانی نشد؟

کیارش خنده کوتاهی کرد و دوباره خیره چشمانم شد.

- مواظب خودت باش. به هیچ چیزی هم جز من حق نداری فکر کنی، باشه؟

خیره در چشمانش شدم و با شیطنت گفتم:

- زیادی خودخواه نیستی؟

کمی صدایش را پایین آورد تا حاج بابا و نریمان که در حال قفل کردن درهای خانه و دادن کلید به صاحب جدیدش بودند نشنوند.

- عشق خودخواهی هم با خودش میاره خانم. حالا نشنیدم بگی باشه.

لبخند عمیق شد:

- چشم.

برق عشق و شادی را در چشمانش دیدم.

- بی‌بلا خانمی! دیگه سوار شو. خداحافظ

- خداحافظ!

در این مدت خیلی به کیارش فکر کردم، او هم از محبت کردن به من کم نداشته بود. انگار کم کم جایش را در دلم باز کرده بود. نمی‌دانم شاید هنوز هم به اندازه او عاشق نبودم؛ ولی دوست داشتنش را با تمام سلول‌های تنم احساس می‌کردم. او مردی بود که لیاقت عشق مرا داشت و من این فرصت را به او می‌دادم تا روز به روز دوست داشتنش بیش از پیش در دلم رشد کند. من که سوار شدم، او هم به سوی حاج بابا رفت و بعد از خداحافظی با آن‌ها حاج بابا و نریمان سوار ماشین شدند. با حرکت ماشین، سرم را برگرداندم و برای آخرین بار به آن خانه نگاه کردم. خاطرات خوب و بدی که در تمام این سال‌ها در این خانه داشتیم یک به یک از جلوی چشمانم گذشتند و با افتادن قطره‌ای اشک از گوشه چشمم، تمام آن خاطرات برای همیشه از ذهن و قلبم شسته شد!

بابا ماشین را رو به روی خانه‌ای ویلایی در یکی از روستاهای مازندران پارک کرد. هنوز داخل خانه را ندیده بودم؛ ولی نمای بیرونی‌اش با وجود نرده‌های چوبی‌اش به جای در آهنین و حیاط بزرگش که بیشتر شباهت به یک باغ پر از درخت میوه بود حس خوبی را القا می‌کرد.

- برو تو باباجان! به مامانت اینا هم بگو حجاب کن تا کارگرها وسایل رو بیارن.

مامان، خانم جون و حدیث از صبح زود راهی این خونه شده بودند تا خانه را آماده آوردن وسایل کنند.

وارد باغ شدم، هر قدمی که در این باغ بر می‌داشتم آرامشی را به تنم تزریق می‌کرد. از پله‌هایی که حیاط را از ورودی خانه جدا می‌کرد بالا رفتم. به دربی چوبی؛ اما محکم رسیدم. به محض ورودم به خانه، همان‌طور که نگاهم دور تا دور آن پذیرایی بزرگ می‌چرخید سلام و خسته نباشیدی به آن‌ها گفتم. اولین چیزی که نظرم را در این خانه جلب کرد، دوبرکس بودن خانه بود. این‌جا درست نقطه مقابل خانه قبلی بود.

- خوشت اومد؟

نگاهم را به مامان دوختم و گفتم:

- آره خیلی خوشگله!

لبخندی زد:

- وسایل رو آوردن؟

- آره الان میان تو.

بدون آن که بیش از این مکث کنم، به سمت راه پله‌ها رفتم؛ بعد از طی کردن دوازده پله به نشیمنی دایره شکل رسیدم. سمت راستش یک راهرو طویل بود که شش درب چوبی در دو طرف راه رو به چشم می‌آمد.

یکی، یکی درها را باز کردم. چهار اتاق خواب داشت و دو در دیگر سرویس بود. یکی از اتاق‌ها پنجره‌ای داشت که منظره بسیار زیبایی را از باغ به نمایش می‌گذاشت. با شوق از اتاق خارج شدم و بالای نرده‌ها ایستادم.

- اتاق آخریه مال من!

حاج بابا که در حال جابه‌جایی وسایل کم وزن بود نگاهش را به بالا کشید و مرا دید. لبخندی زد و گفت:

- باشه قندکم مال تو.

با چشمانی که بیشتر از لب‌هایم می‌خندید و عشق بی‌نهایت به حاج بابا را فریاد می‌زد پاسخش را دادم.

رگال کت و شلوار گلبهی را جلوی صورتم گرفت.

- وای چه قدر بهت میاد، همین رو بپوش.

_ رنگش خوبه؟

- آره مادر خیلی خوبه! اصلا باورم نمیشه که امشب خواستگاریت باشه.

در چشمان قهوه‌ای مادرم حلقه اشک را دیدم. گونه‌اش را بوسیدم:

- الهی فدات شم، می‌خوای بگیم نیان؟

مامان به یک باره جبه‌اش را عوض کرد و ابروهایش را در هم کشید.

- بی‌خود! زود حاضر شو بیا پایین.

رگال را روی تخت انداخت و از اتاق خارج شد. یک آرایش ملایم هم به آن استایل اضافه کردم. با شنیدن صدای زنگ در چادر سفیدم را به سر کشیدم و از پله‌ها سرازیر شدم. سلام بلند و محکمی کردم که پدرش با مهربانی خودش را لبخند و مادرش با آغوش پاسخ داد.

برادرانش نیامده بودند؛ ولی خانمی که چهره زیبایش را چادر منسکی رنگی قاب گرفته بود همراهشان بود.

روی مبل‌هایی که با آمدنمان به این خانه خریداری شده بود نشستیم. نیم ساعت ابتدای حضورشان که به صحبت‌های متفرقه پرداخته شد و کسی حرفی از خواستگاری نزد؛ فقط چای مادر را نوشیدند. حاج حیدر با بسم‌الله پایان داد به این صحبت‌ها.

- خب حاجی ما که باعث افتخارمونه عروسی به خانمی نفس جان داشتن. شما پسر ما رو قبول می‌کنی؟

- شما لطف دارید. من هم خیلی وقته که کيارش جان رو قبول کردم. مونده بود نظر نفس که انگار اون هم دیگه راضیه!

لبخند عمیق شده کيارش از نگاهم دور نماند.

- پس نظرتون چیه که برن و حرفهای آخرشون رو باهم بزنین، بعدا راجع به مسائل دیگه صحبت کنیم؟
- موافقم، نفس جان با آقا کیارش برید تو حیاط.
- چشمی گفتم و بلند شدم. کیارش هم به تبع از من پشت سرم وارد حیاط شد.
- زیر درخت اناری که انارهایش هرچند نارس؛ اما روی درخت بود ایستادیم. من تکیه به تنه تنومند درخت و کیارش روبه رویم. قبل از آن که او چیزی بگوید سوالی را که از لحظه ورودشان ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:
- اون خانم کیه که باهاتون اومده؟
- نمی شناسیش؟ همه خانوادهت می شناسنش!
- نه، نمی دونم کیه؟
- خواهر رضاییمه. وقتی به دنیا میاد مادرش می میره. اون موقعه من یک سالم بوده و شیر می خوردم، اون هم از شیر مادر من می خوره.
- چه جالب پس خواهر شوهر داشتیم نمی دونستم.
- هر دو خندیدیم. کیارش به یک باره خندهاش را جمع کرد و گفت:
- نفس...اگر حتی فکر می کنی یک درصد توی ذهن و قلبت نیستی و یا کس دیگه ای...
نگذاشتیم ادامه بدهد و فوراً گفتم:
- هیچ کس جز تو توی ذهن و قلب من نیست.
- لبخندی زد که حاضرم قسم بخورم زیباتر از آن را تا آن شب ندیده بودم.

همان طور که در حال رانندگی بود گفت:

- نفس شناسنامه‌ام رو باز کن و صفحه دومش رو بگیر جلوی صورت‌تم.

- چرا؟

- آخه باورم نمیشه مال من شدی!

سرخوش خندیدم.

- می‌دونی کیارش تو اون یک سالی که زندگی‌م جهنم شده بود، فکر می‌کردم هیچ وقت دیگه طعم خوشبختی رو نمی‌چشم.

فکر می‌کردم دیگه لبخندی از ته دل روی لب خانواده‌م نمی‌بینم؛ ولی امروز که لبخندهای از ته دل حاج بابا و مامان رو دیدم، مطمئن شدم خدا آن نقدر دوستم داشت که دوباره خوشبختی را بهم برگردوند. با همان لبخند عمیق روی صورتش گفت:

- هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی، از رحمت خدا غافل نشو! حتی تو بدترین شرایط هم اگر خوب گوش بدی، صدای پای خدا شنیده میشه.

آره؛ حق با کیارش بود، هر لحظه از زندگی صدای پای خداست که به گوش می‌رسد.

پایان.

مهرماه ۱۳۹۶

سمیرا.م

سلام دوستان و همراهان همیشگی گل خودم. این رمان هم به پایان رسید.

مرسی از این که در این مدت با تمام بد قولی‌هام و مشکلات کنارم موندین و با زدن تشکراتون کلی بهم انگیزه دادید، با نوشتن نقدهاتون تو صفحه نقد برای بهتر شدن قلمم کمک کردید و ببخشید به بزرگی خودتون تمام کمی‌ها و کاستی‌های رمانم رو اولین رمانی بود که من در انجمنی به بزرگی نگاه دانلود، به اشتراک گذاشتم. پس طبیعی تمام مشکلاتم.

دوستون دارم و یا علی!

www.NegahDL.com

برای داندود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نایی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نایی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتانے :

[T.ME/NEGADL](https://t.me/NEGADL)